



کاش یکی قصه‌اش را می‌گفت

شکوه قاسم‌نیا

فایل شده توسط چنل @Bookxteria

این کتاب را تقدیم می‌کنم به دوست و همکار بزرگوار و
صاحب نظرم، شهرام اقبال زاده
شکوه قاسم نیا

@Bookxteria

داد زدم که: «نه، نه جان؛ نمی افتم. مواظبم!»
خیالش راحت نشد. سینی عدس را به زمین گذاشت و دست به کمر از جا بلند شد و آمد به طرفم. خودم را عقب کشیدم تا زحمتش کم بشود.
همیشه همین جور بود؛ دل واپس و خیالباف؛ برای همه زیاد و برای من کم تر از بقیه.

اگر آقام چند دقیقه ای دیر می کرد، هزار و یک فکر و گمان بد توی سر نه جانم جان می گرفت: «نکند ماشینی، موتوری، چیزی به او زده باشد! شاید هم با کسی دعواش شده و با چاقو افتاده اند به جانش. هیچ وقت این قدر دیر نمی کرد. حدّاقل خبر می داد...» بعد هم چادر به سر می انداخت و لنگان لنگان از خانه می زد بیرون. تا سر کوچه می رفت و دم پله ی بقالی آقا موسی می نشست تا خبری از آقام برسد. خیال می کرد که اگر سر کوچه بنشیند، آقام زودتر می رسد. بیش تر وقت ها هنوز نرفته، با خود آقام برمی گشت و غرغری می کرد که: «دلم هزار راه رفت. نمی گوید این ننه ی پیرم دل واپس می شود...»

گاهی وقت ها رسیدن آقام ده دقیقه، یک ربعی طول می کشید. آن

وقت ننه جان، نفس نفس زنان برمی‌گشت خانه و صدا می‌زد: «علی‌رضا، علی‌رضا جان، بیا برو تا دم دکان آقات، ببین چه خبر شده، چرا دیر کرده.» علی‌رضا که از من بزرگ‌تر بود، بیش‌تر وقت‌ها داشت گوشه‌ی حیاط با تسمه یا ترمزو لاستیک دوچرخه‌اش ور می‌رفت؛ انگار که مرسدس بنز دارد. صدای ننه جان را که می‌شنید، شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «کار دارم، ننه. خبری نیست. دیر نکرده آقام.»

ننه جان از علی‌رضا که ناامید می‌شد، نگاهش را می‌چرخاند دور و بر تا آبجی زهرا را پیدا می‌کرد: «زهرا جان، ننه به قربانت؛ بیا برو مادرت را خبر کن. بگو آقات دیر کرده. بگوزودتربیا بدبینم چه خاکی به سرمان بریزیم.» آبجی زهرا از من هم کوچک‌تر بود. عروسکش را می‌انداخت یک گوشه و با اوقات تلخی راه می‌افتاد به طرف خیاط‌خانه‌ی سامیه خانم، که یک کوچه بالاتر بود؛ اما بیش‌تر وقت‌ها هنوز نرفته، با خود آقام برمی‌گشت. دل‌واپسی‌های ننه جان همیشه بی‌خود بود. یک بار هم نشده بود که بدگمانی‌هایش درست از آب دربیاید، و من هنوز در تعجبم که چرا درست وقتی که اصلاً دل‌واپس نبود و فکر بد نمی‌کرد، آن اتفاق بد افتاد!

مادرم را زیاد دوست نداشت، اما برای او هم دل‌واپس می‌شد و خیال‌بافی می‌کرد. بیچاره آقام بود که باید به فکر و خیال‌های بد او دل‌می‌داد و حرف‌هایش را می‌شنید.

- ننه جان، محمود، این روزها زنت حال خوشی ندارد. از من گفتن! رنگ و رویش پریده. گمانم چیزی باشد. نکند - زبانم لال - غده‌ای، چیزی توی دلش باشد! دیروز توی حمام دیدم یک طرف شکمش ورم کرده. وای ننه

جان! اگر این بچه‌ها بی مادر بشوند، من پیرزن چه کنم؟ تو چه کنی؟...
 یا می‌گفت: «اعصابش خراب است، ننه. بیخودی جیغ می‌زند و به
 پرو پای بچه‌ها می‌پیچد. نکند یک وقت مثل زن آقا قاسم دیوانه شود!
 اگر صلاح می‌دانی، ننه جان بگود دیگر نرود خیاط‌خانه. گمانم سوزن زدن
 خسته‌اش کرده. مگر سامیه خانم چقدر به او دستمزد می‌دهد؟ یک لقمه
 نان کم و بیش، شکم بچه‌ها سیر می‌شود.»

بعضی وقت‌ها هم گیر می‌داد به حال و روز علی رضا و زهرا.
 - آخرش این بچه با دو چرخه بلایی سر خودش می‌آورد. کوچه‌ها باریک
 است. تند هم که می‌رود. شاید ترمز دو چرخه‌اش نگرفت. بیفتد زمین و سر
 و کله‌اش بشکند، چه خاکی به سرمان بریزیم؟
 - این زهرا خیلی لاغر مردنی است. بچه‌ام خوب قد نکشیده. بچه‌های
 هم سن و سالش را ببین؛ سه برابر او قد و هیكل دارند. زبانم لال، بچه کوتوله
 از آب در نیاید! ببرش دکتر، ننه جان.

هیچ بهانه‌ای هم که نداشت، به زمین و زمان و آب و هوا گیر می‌داد.
 - آسمان بدجوری گرفته، ننه. نشانه‌ی خوبی نیست. یک وقت زلزله‌ای،
 سیلی، چیزی نیاید!...

- دیشب خواب خوبی ندیدم. مواظب خودت باش، ننه جان. صدقه بده.
 و عجیب بود که آن شب، نه خواب بدی دیده بود و نه خیال بدی کرده
 بود؛ آن هم در آن اوضاع بد که همه دل واپس بودند و هیچ کس فکر و خیال
 راحت نداشت.

هر وقت می‌خندیدم، یک جور نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «تو هم دلت

خوش است ها! چی داری که به آن دلخوشی؟ هان؟
 با من زیاد مهربان نبود، اما من دوستش داشتم. علی رضا و زهرا، عزیزش بودند. برایشان زیرشلواری و دامن می‌دوخت. از مدرسه که می‌آمدند، قربان صدقه‌ی قد و بالایشان می‌رفت. دست خودش نبود. می‌خواست قربان صدقه‌ی من هم برود، اما نمی‌توانست. یک جووری نگاهم می‌کرد. توی نگاهش محبت بود، اما یک چیز دیگر هم بود. نه، نفرت نه! شاید یک جور تسلیم، تسلیم در برابر ذلت! نمی‌دانم؛ شاید این هم نبود! قربان صدقه‌ام نمی‌رفت، اما چیزهای دیگری می‌گفت. نگاهم می‌کرد، سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «خدایا، راضی‌ام به رضای تو!»

یا این که می‌گفت: «خدایا، این تقاص چه گناهی است که دارم پس می‌دهم؟» و چین‌های صورتش را درهم می‌کشید. انگار که گناه‌های کبیره و صغیره‌اش را سبک سنگین می‌کرد! یا نگاهم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. فقط سر می‌جنباند و آه می‌کشید.

مادرم دوستم داشت؛ حتی از آن دو تا هم بیش‌تر! می‌گفت: «بچه‌ام است. مهرش به دلم یک عالم است.»

تند و تند برایم شال و کلاه می‌بافت. فقط شال و کلاه! به اندازه‌ی تمام زیرشلواری‌های علی رضا، من شال و کلاه داشتم. می‌خواستم چه کنم؟ من که از خانه بیرون نمی‌رفتم! نه بادی، نه بارانی، نه برفی!
 علی رضا به طرفم گلوله برفی پرت می‌کرد. گلوله‌اش را به خودش برمی‌گرداندم و می‌خندیدم.

نه جان می‌گفت: «نمی‌فهمم دلش به چی خوش است که این‌طور

می خندد!

شاید دلم به آن روزها خوش بود که می دانستم تمام می شوند و جز خاطره شان
برایم نمی ماند. شاید اگر ننه جان هم می دانست، مثل من می خندید!
خندیدن را دوست دارم. دلم نمی خواهد من را اخمو ببینند.

مهری خانم به ننه جان می گوید: «خنده اش می ارزد به دنیا، بی بی خانم!»
به ننه جانم می گوید بی بی خانم. ننه جان خوشش می آید، اما من
دوست ندارم. بی بی خانم به پیرزن های چاق و گنده می آید؛ آن هایی که
یک گوشه می نشینند و تکان نمی خورند؛ نه ننه جان که هنوز هم مثل فرفره
می چرخد، گاهی هم برایشان چادر نماز و زیرشلواری می بُرد.

من هم کمکش سبزی پاک می کنم، کدو و بادمجان هم پوست می کنم.
بسته بندی این چیزها با من است. هما خانم می گوید: «بادمجان و کدوها
را جدا جدا بسته بندی کن. روی بادمجان ها علامت بگذار تا با کدوها
اشتباه نشود.»

من علامت نمی زنم. به جایش، بسته بندی هایشان را دو جور می کنم.
هما خانم خوشش آمده. امروز به ننه جانم می گفت: «ماشالا نوهات
خوش سلیقه هم هست.»

اما مهری خانم برایش فرقی نمی کند. می گوید که بچه اش هر دو را دوست
دارد؛ هم کدو هم بادمجان را. خوشحالم که حداقل کمکی به ننه جانم
می کنم. کاش این کارها را برای مادرم هم می کردم تا آن قدر خسته و عصبی
نمی شد! کار خانه، نگهداری بچه ها، تابستان ها کولرگازی را روشن و
خاموش کردن، جارو، شست و شو، سوزن زدن توی خیاط خانه، حمام بردن

ما و ترو خشک کردنمان ... چه می‌دانم، هزار تا کار روی دوشش بود. آقام که وقت نمی‌کرد هیچ کمکش کند. نه این که نمی‌خواست؛ اگر می‌ماند خانه، کی مغازه‌اش را می‌چرخاند؟ آن وقت دخلش به خرجش نمی‌رسید. ننه جانم هم آن وقت‌ها زیاد کار نمی‌کرد. مثل حالا فرزند زنگ نبود. بیشتر وقت‌ها سرش به نماز و دعایش گرم بود. فقط صبح به صبح می‌رفت دم دکان سنگکی و توی صف می‌ایستاد. غروب هم، یک روز در میان، یا این آخری‌ها یک هفته در میان می‌رفت توی صف دکان علی نقی.

یادش به خیر علی نقی! مرد خوبی بود. آن روزها که نفت هنوز صفی نشده بود و با گاری می‌آوردند در خانه‌ها، می‌دیدمش. نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «علیک سلام گل پسر! چطوری؟ سردماغی ایشالا؟»

نمی‌فهمیدم «سردماغی» یعنی چی، اما خوشم می‌آمد و می‌خندیدم. حال و احوال پرس و پرس کردنش یک جور خوبی بود. با بقیه فرق داشت. دلم می‌خواست بدوم و دبه‌های نفت را از دستش بگیرم تا کمکی برایش باشم. اتاقمان بیش تر وقت‌ها بوی نفت می‌داد. مادرم دستش می‌لرزید و نفت از دبه لب‌پر می‌زد. ننه جان کهنه می‌آورد و غرمی زد. اما بعدش پیش آقام دلسوزی‌اش را می‌کرد: «دست‌هایش می‌لرزد، ننه جان. باید بیری‌اش دکتر، دوا درمانش کنند. یک چیزی‌اش هست گمانم. سن و سالی که ندارد! طفلک، اعصابش خراب است. این بچه‌ها اگر بی‌مادر شوند، من چه کنم، ننه جان؟»

چه می‌دانست ننه جانم که از بچه‌ها فقط من می‌مانم و می‌شوم و بال گردنش!

مهری خانم می گوید: «بی بی خانم، خدا را شکر کنید این یکی مانده که همدم شما باشد. هر چه باشد، از تنهایی درتان می آورد. همین نگهداری اش هم سرتان را گرم می کند.»

ننه جانم چیزی نمی گوید. فقط سرش را تکان می دهد و آه می کشد و خدا می داند که توی دلش چه می گوید.

من ناراحت نمی شوم. از اولش هم همین جور بود. دست خودش که نیست. آقام می گفت: «چه فرقی می کند ننه؟ او هم بچه ام است؛ پاره ی تنم است. باید برایش رخت و لباس بخرم. باید خرجش کنم. خدا بدش می آید اگر نکنم. نباید بینشان فرق بگذارم. حالا من و شما هیچی، مادرش چی؟ دل شکسته می شود اگر نکنم.»

مادرم خیلی وقت بود که دل شکسته بود. از وقتی که یادم می آمد، نخندیده بود. همیشه دلم می خواست بدانم اگر بخندد، چه شکلی می شود. من خندیدن را دوست دارم. همیشه می خندم. مهری خانم می گوید: «از خنده اش خوشم می آید. خنده اش من را به یاد داداش کوچکه ام می اندازد.» همان را می گوید که توی شیراز است.

یک بار ننه جانم پرسید: «فضولی نباشد، مهری خانم؛ چرانرفتی شیراز، پیش خانواده ات؟»

- نه دیگری بی خانم نمی شد! خیلی وقت است که از شیراز دل کنده ام. پانزده سالی بود که آبادان بودیم. چه جایی، چه خانه ای، چه همسایه هایی! می رفتم شیراز که چی؟ سربار می شدم. خانه و زندگی خودم که نبود! آن وقت هر دو تایشان - مهری خانم و ننه جانم - چشم هایشان پراز اشک

شد. اما من باز هم خندیدم. گفتم که! خندیدن را دوست دارم. مهری خانم به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «درست مثل داداش کوچکه‌ام، دهانش گشاد است و لثه‌هایش وقت خندیدن پیدا می‌شود. می‌خواهم یک سربروم شیراز. از وقتی این بچه را دیده‌ام، دلم هوای داداش کوچکه‌ام را کرده. همین جوری وقت خندیدن، دهان گشادش باز می‌شود. شاید سه ماه تابستان را بروم، که تعطیلی زنش است. زنش معلم است. اما اگر بروم و سه ماه بمانم، تکلیف این خانه چه می‌شود؟ می‌ترسم یک نفر را بیاورند سر جای من بنشانند. خب، سندش که به اسم نیست. جنگ زده هم که ماشالا کم نیست. هزار خانوار مثل من و شما بی‌خانمان و سرگردانند و دنبال یک خشت جا می‌گردند. راستی، اگر کسی را به جایم بیاورند، چه؟ نه، نمی‌روم! به دلم بد آمد. می‌ترسم برگردم و ببینم جاتراست و بچه نیست. آن وقت من می‌مانم و سرگردانی توی این تهران. نه، نمی‌روم! این روزها نباید جای مفت را مفت از دست داد. تازه، من هیچی؛ بچه‌ام، احمد، بلا تکلیف و سرگردان می‌شود. اما حیف! خیلی دلم می‌خواست داداش کوچکه‌ام را ببینم. همین طور دهان گشاد و لثه‌های بلند دارد. بیست و شش هفت ساله است. راستی، گفتم این بچه چند سالش است بی‌بی خانم؟»

مهری خانم گفت: «ننه جان نمی‌داند چند سال داری. خودت می‌دانی؟» خندیدم و سرم را تکان دادم که یعنی نه، نمی‌دانم. شناسنامه‌ام توی خرمشهر ماند زیر آوار.

مهری خانم نگاهم کرد. بعد هم آه کشید و گفت: «کاش می‌توانستم

بروم. بروم شیراز ببینمش. بیست و شش هفت ساله است. یک بچه‌ی یک ساله هم دارد. اسمش را گذاشته آرزو.»

آرزو... نه، مادرم هیچ وقت هیچ آرزویی نداشت! آدمی که آرزو دارد، از نگاهش معلوم می شود: چشم هایش برق می زند، دلش خوش است، می خندد؛ مثل من. اما مادرم نمی خندید. فقط گاهی به زور لبخند می زد. شاید می دانست که آرزو داشتنش بی فایده است. اقام می گفت: «بچه ها، مادران را اذیت نکنید. خسته است.»

مادرم مخصوصاً وقتی که لباس عروس را کوک می زد، بیش تر خسته می شد.

زهرامی گفت: «مامان، برای من لباس عروس می دوزی؟»
مادرم حتی لبخند هم نمی زد. حتی نمی گفت: «ایشالا وقتی بزرگ شدی!»
شاید می دانست که زهرامی هیچ وقت بزرگ نمی شود، هیچ وقت عروس نمی شود!...

- مامان، برایم لباس عروس می دوزی؟
- لباس عروس می خواهی چه کنی زهرامی؟ این جا هیچ کس لباس عروس ندارد. این دل خوش گنک ها مال آن ها است که هنوز نیامده اند این جا.
بین چه قدر سبکی! چه قدر سبک بودن خوب است! لباس عروس، آدم را سنگین می کند. زیر دست و پای آدم می گیرد. آدم توی لباس عروس می خواهد خفه شود؛ می خواهد گریه کند و داد بزند که نه... من

نمی‌خواهم عروس باشم!

- اما، مامان، من می‌خواهم عروس باشم، مثل عروسکم. نگاهش کن.
- چه خوب که عروسکت را با خودت آوردی زهرا!

زهرایمان را اصلاً پیدا نکردند. یعنی پیدایش کردند، اما دیگر زهرا نبود! بچه‌ای که بایک وجب قد زیریک عالم سنگ و تیرآهن و دود و آتش مانده باشد که دیگر زهرا نیست! نه، نبود. عروسکش هم نبود!

یادم هست! زهرا داشت با عروسکش بازی می‌کرد. عروسکش را آقام برایش خریده بود. داشت عروسکش را می‌خواست. من توی حیاط بودم. داشتم با ننه جانم می‌رفتم سرکوچه، دم سقاخانه. ننه جانم گاهی من را می‌برد که شمع روشن کنم. پنج‌شنبه بود حتماً؛ چون پنج‌شنبه‌ها می‌رفتیم سقاخانه. ننه جانم دستم را می‌کشید و غرمی زد که: «آخه، من پیرزن، آخر عمری...»

صدای آقام بلند شد که: «ننه، زود برگردی‌ها! بچه خسته می‌شود.» و حتماً ننه جانم توی دلش گفته بود: «خسته می‌شود که بشود! به جهنم!»
خب حق داشت. یکی باید عصاکش خودش می‌شد. همیشه به علی‌رضا می‌گفت: «ایشالا بزرگ می‌شوی؛ دکتر می‌شوی، درد پایم را علاج می‌کنی، من را این‌ور آن‌ور می‌بری. دلم به تویکی خوش است...»

علی‌رضا که برایش نماند. من هم که فقط می‌توانم کمکش کنم سبزی بسته‌بندی کند، یا یادش بیاورم که نماز ظهر و عصرش را خوانده یا نخوانده. گاهی وقت‌ها هم همین جوری بی‌ثمر می‌نشینم پای درد دلش

تا هرچی می خواهد، بگوید و هرچقدر که می خواهد، اشک بریزد تا به قول خودش دلش یک کم باز شود.

- می دانی، مهری خانم؛ گاهی که خلقم تنگ می شود و دنیا برایم زندان می شود، هرچی از دهانم در می آید می گویم. به زمین و زمان و خدا و دین پیغمبرش فحش می دهم. آخر کجا رفت عدل و عدالتش، که من را این جور تک و تنها باقی گذاشت؟ آن هم با این بچه! نمی خواهم توی کارش فضولی کنم. قربان مصلحتش بروم. اما آخه، این چه مصلحتی بود که آن دو تا بچه ی دسته گل بروند زیر خاک و آوار، و این یکی بماند؟ زبانم لال، خدا نشنود، اما چی می شد اگر حداقل زهرا می ماند و به جایش این ...
- نه بی بی خانم، این حرف ها را زن! ناشکری هم نکن. حتماً خیری در کار بوده. خدا که بد بنده هایش را نمی خواهد!

- چه خیری مهری خانم جان؟ این بچه بماند که چه؟ گیرم که صد سال دیگر هم عمر کند. چه فایده به حال خودش و من دارد؟ خودش هم عذاب می کشد. این زندگی به چه دردش می خورد؟ من که پیرم و رفتنی. من نباشم، کی نگهش می دارد؟ قربان مصلحت خدا بروم. نمی دانم من پیرزن و این بچه را برای چی گذاشت و آن دسته گل ها را برد. کاش من هم مانده بودم پیششان. کاش پایم قلم می شد و از خانه بیرون نمی رفتم. رفتنم هم به خاطر این بچه بود. آقاش گفته بود ببرمش سقاخانه. می گفت ببرش که هوایی بخورد و دلش باز شود. می خواستم صد سال سیاه باز نشود. ای خدا جان، کاش من را هم برده بود با آن ها...

- گریه نکن بی بی خانم! گریه نکن؛ برای چشمت ضرر دارد. بلند شو برو پیشش؛ تنه‌ایش نگذار. طفلک گناه دارد. کسی را جز تو ندارد.

مداد سوسمارنشان را خیلی دوست دارم. لازم نیست خیلی به نوکش فشار بیاورم. وقتی که ننه جانم می‌رود این‌ور آن‌ور، خانه‌ی همسایه‌ای، سرکوچه‌ای، جایی، فوری مداد و کاغذ را از زیر بالشم در می‌آورم و شروع می‌کنم به نوشتن. اگر ببینند، مسخره‌ام می‌کند. اما من ناراحت نمی‌شوم. مدادم خیلی نرم می‌نویسد. تند و تند جلو می‌رود. دفترم دارد تمام می‌شود. یادم باشد به احمد بگویم یکی دیگر برایم بخرد. به جایش با خمیر نان، مجسمه‌هایش درست می‌کنم. مجسمه‌هایش تا حالا شده هفت تا. برای هر دفتر سه مجسمه می‌دهم. برای هر مداد، یک مجسمه. قرارمان این است. مجسمه‌ها را به مادرش هم نشان داده. مهری خانم گفته: «این پسر خیلی هم بی‌هنر نیست!»

ننه جانم هیچی نگفته. فقط سرتکان داده و آه کشیده.

آه یعنی چی؟ آقام یک آه بلند کشید و تمام کرد. ننه جانم دودستی زد توی سر خودش. موهایش را کند، پاهایش را کبود کرد. من هیچ‌کدام از این کارها را نکردم. فقط گوش‌هایم را تیز کردم که ببینم آقام باز هم آه می‌کشد یا نه.

آقام توی حیاط بوده. شلنگ آب دستش بوده و به نخلمان آب می‌داده؛ اما مادرم وزه را حتماً توی اتاق بوده‌اند که آن جواری له و لورده شدند. آن‌ها

حتی آه هم نکشیدند.

پای درخت نخل افتاده بودم روی زمین. هیچ کس به فکر من نبود. خب، تقصیری هم نداشتند. ننه جانم داشت خودش رامی کشت. گرد و غبار روی سرو صورت و تنش نشسته بود. شده بود مثل یک مجسمه‌ی گچی. خود من هم لابد همین طور بودم. فقط نخلمان صحیح و سالم مانده بود. خودم را بالا کشیدم و به تنه‌اش تکیه دادم. چقدر گرم بود!

- داداش کوچکه می‌گفت: «از گرما تلف می‌شوید آن جا. چه خبر است آبادان، شهر خرماپزان!» آن موقع جوان بود. هفده هجده سال بیش تر نداشت. عقلش نمی‌رسید که باید احترام شوهرخواهر را نگه دارد. شوهرم هم لج کرد و گفت: «یا من، یا خانواده‌ات!» این شد که رفتیم آبادان و ماندگار شدیم. اما داداش کوچکه یک بار هم پایش را به آبادان نگذاشت. در تمام این سال‌ها فقط یک بار دیدمش، آن هم شب عروسی‌اش. بیست و چهار ساعت رفتم شیراز و برگشتم. عکس یادگاری هم انداختیم. توی عکس نیشش باز است و لثه‌هایش پیدا است؛ مثل همین بچه. من که دوستش دارم بی‌بی خانم. از بس می‌خندد، دل آدم باز می‌شود.

- هوش این بچه کم نیست ها، بی‌بی خانم!
- ولم کن مهری خانم! هوشش کجا بود که کم و زیاد باشد؟ چی دارد که هوش داشته باشد؟ آن علی رضای دسته‌گلم را خدا برد که هوشش زیاد بود. نمره‌هایش همه بیست بود. همین دو سال پیش بود که شاگرد اول

کلاس شد و آقاش برایش دوچرخه جایزه خرید. کاش بچه‌ام مانده بود! کاش مانده بود و سرپیری عصای دستم می‌شد. کاش زهرا مانده بود! طفلک بچه‌ام چقدر شله‌زرد دوست داشت! مادرش روز عاشورا یک دیگ شله‌زرد می‌پخت. من هم کمکش می‌کردم. زهرا، با دارچین روی شله‌زردها می‌نوشت یا حسین. یا امام حسین شهید! بچه‌ام در پناه تو باشد، الهی!»

- گریه نکن بی‌بی خانم. گریه برای چشم‌هایت خوب نیست.

- مامان، چه بوی خوبی می‌آید! بوی شله‌زرد است. از همان‌ها که می‌پختی. باز هم می‌پزی برایم؟ می‌خواهم رویش با دارچین بنویسم یا حسین. یک بشقاب کوچولو هم برای خودم و عروسکم نگه می‌دارم. می‌پزی مامان؟ همه‌اش را می‌خورم. قول می‌دهم ته بشقابم جا نگذارم. مامان زود باش دیگر. خیلی وقت است که چیزی نخورده‌ام.

- بوبکش مادر جان؛ بوبکش! گشنه‌ات نیست. فقط خیال می‌کنی که گشنه‌ای. بوبکشی، سیر می‌شوی؛ آن هم چه سیر شدنی! این جور سیر شدن خوب است. این جوری سنگین نمی‌شوی. خواب‌های بد نمی‌بینی. سبک می‌مانی. می‌توانی همین جور تا هر جا که بخوای، بالا بروی؛ تا هر جا که بخوای زهرا جان. تا حالا امتحان نکرده‌ای؛ نه؟ حالا امتحان کن! ببین چقدر بالا رفتن خوب است. از آن بالا می‌توانی همه چیز را ببینی. بالا برو دخترم... بالا...

- نه مامان! من می‌ترسم. همین جا بمانیم. عروسکم هم می‌ترسد.

- بوبکش فقط! بوبکش تا سیر شوی. آن وقت سبک می شوی و بالا می روی. تا هر جا که بخواهی. نترس! من کمکت می کنم. من مادرت هستم هنوز! تا وقتی که تو بررسی، من پیشت می مانم.

یک کمی ترسیده بودم. نه از بمب و موشک، نه از آن همه جنازه. از آن ها که مانده بودند می ترسیدم. سر و صورتشان، سر تا پایشان سفید شده بود. گرد و خاک رویشان نشسته بود. مثل مجسمه های گچی شده بودند. هیچ کس به من نگاه نمی کرد. می خواستم از جا بلند شوم و بروم بالای سر آقام، تکانش بدهم و بگویم: «بلند شو، آقا جان؛ بلند شو! تو را به خدا، نمیر. اگر تو بمیری، ننه جان خیلی غصه می خورد. توی سر خودش می زند. گیس هایش را می کند. تازه، اگر تو نباشی، ننه جان دیگر من را هم نگه نمی دارد! حالا من هیچی؛ خودش تنها می ماند. خودت می دانی که تنهایی را دوست ندارد.»

دلم می خواست بگویم: «آقا جان بلند شو؛ نمیر! بیا جلوی چشم هایم را بگیر تا نترسم. آخه، الآن زهرا و مامان را آوردند. دارم می بینمشان. بلند شو؛ بیا جلوی چشم هایم را بگیر.»

اما آقام بلند نشد. حتی وقتی زهرا را هم له و لورده از اتاق بیرون آوردند، تکان نخورد. ننه جانم غش کرد. من یواشکی گوشه ی صورت مامان را نگاه کردم. هنوز هم نمی خندید!

زهرا را ندیدم. چون اصلاً صورت نداشت. مثل همین خمیرهای نان من که باهاشان مجسمه درست می کنم.

خمیر تافتون عالی است. مجسمه‌هایش زود شکل می‌گیرند. یک شیر ساختم و یک گوسفند و یک دایناسور.

احمد از دایناسوره خیلی خوشش آمد. قبول کرد که آن را دو تا حساب کند. حالا یک دفتر چهل برگ تازه دارم و یک مداد سوسمار نشان. مدادش عالی است. نرم نرم می‌نویسد. چهل برگ قبلی ام را زود تمام کردم و آمدم سر این جدید. فکر می‌کنم کاغذ این جدید از قبلی هم بهتر است. نوک مداد را که رویش می‌گذارم، تند و تند پیش می‌رود. من اگر نویسنده می‌شدم، روزی ده تا دفتر چهل برگ تمام می‌کردم. خوش به حال نویسنده‌ها! نوشته‌هایشان را چاپ می‌کنند و اسمشان را می‌زنند روی کتاب. تازه بابتش پول هم می‌گیرند. من اگر نویسنده بودم و کتاب چاپ می‌کردم، از پولی که می‌گرفتم، برای ننه جانم یک چادرسیاه کلوکه می‌خریدم. از همان‌ها که مهری خانم دارد و گاهی سرش می‌کند. خیلی هم به صورتش می‌آید. دیروز سرش انداخته بود و آمد دنبال ننه جانم و گفت: «بی بی خانم، پاشو برویم پایین؛ ختم انعام دارند.»

ننه جان نمی‌خواست برود. گفت: «من پا ندارم که بیایم!» پای ننه جانم خیلی درد می‌کند. کاش یک عصا داشت که دستش می‌گرفت! خدا پیامرزا قام تو فکر بود که برایش یکی بخرد؛ اما نشد! مهری خانم شد عصا کش ننه جانم. دستش را از زیر چادر کلوکه درآورد و زیر بازوی ننه جان را گرفت. چادر نماز ننه جانم خاکی بود. مهری خانم با دست تکاندش. من خجالت کشیدم، اما خندیدم. مهری خانم نگاهم

کرد و با مهربانی گفت: «نمی ترسی که! زود برمی گردیم؛ خب؟»
 باز هم خندیدم. مهری خانم یاد داداش کوچکه اش افتاد؛ چون
 چشم هایش پراز اشک شد.
 ننه جانم گفت: «ای بابا، مهری خانم، این بچه که ترس نمی فهمد!
 تمام روز هم که تنها بماند، نه می ترسد و نه دلش تنگ می شود. علی رضا
 بچه ام دنبال من اشک می ریخت. چادرم را می کشید و می گفت ننه جان،
 من هم می آیم.»

علی رضا شکل بابام بود؛ موهای صاف، دماغ دراز، لب های باریک. اما
 صورتش به لاغری صورت آقام نبود. من شبیه مادرم بودم. موهای مادرم
 تاب داشت. بینی اش بزرگ بود، اما بزرگی اش به چشم نمی آمد.
 ننه جانم به زن آقا موسی گفته بود که عروسم خوشگل نیست. (زن
 آقا موسی کور بود). اما به نظر من که مادرم خوشگل بود. مخصوصاً رنگ
 صورتش خیلی قشنگ بود. مثل شب های مهتابی بود. حتی جای آن آبله ی
 کوچک گوشه ی لبش هم قشنگ بود؛ یعنی به صورتش می آمد. نه این که
 بخواهم از مادرم تعریف کنم، اما خوشگلی اش یک جور مخصوصی بود؛
 با بقیه ی زن ها فرق می کرد. من اگر بزرگ می شدم وزن می گرفتم، یکی مثل
 مادرم را می گرفتم. حتی جنازه اش هم زشت نبود. فقط حیف که چشم های
 درشتش بسته بود! شاید چشم هایش را بسته بود تا نبیند که آبجی زهرا چه
 شکلی شده. شاید هم بسته بود که خیال کند دارد خواب می بیند.

- مامان، چرا چشم‌هایت را باز نمی‌کنی؟

- می‌ترسم، زهرا جان!

- از چی می‌ترسی، مامان!

- می‌ترسم بازشان کنم و ببینم همه‌اش خواب بوده.

- چی خواب بوده، مامان؟

- چی بگویم، زهرا! تو نمی‌فهمی. تو فرق خواب و بیداری را نمی‌دانی. بعضی وقت‌ها خواب آدم مثل بیداری است. بعضی وقت‌ها هم بیداری مثل خواب است. می‌دانی، زهرا! دیگر نمی‌توانم برگردم. حوصله‌اش را ندارم.

- حوصله‌ی چی را نداری، مامان؟

- حوصله‌ی کار کردن، غصه‌خوردن، سوزن زدن، دعوا کردن، حرص و جوش خوردن، مریض بودن ...

- این‌جا دیگر مریض نمی‌شوی، مامان؟

- نه، آدم وقتی که سبک است، دیگر مریضی توی کارش نیست. وقتی سنگینیم، دست و پایمان می‌گیرد و به این طرف و آن طرف ...

- مثل داداشی که دست و پایش می‌گیرد، مامان؟

- نگو، زهرا. یادم نیاور. من دیگر نمی‌خواهم برگردم. هرچی بوده، خواب بوده، زهرا. ما تازه از خواب بیدار شده‌ایم، دختر! می‌فهمی؟

- پس صدای آژیر قرمز را هم توی خواب شنیدیم، مامان؟

- آره، همه‌اش خواب بود. عروسی من و بابات هم خواب بود. ما تازه بیدار شدیم، زهرا.

- اما من هنوز خوابم می آید، مامان!

آزیر قرمز را که می زدند، علیرضا و زهرا می دویدند توی زیرزمین. ننه جان و آقام تا دم پله های زیرزمین بیش تر نمی رفتند. من و مادرم توی اتاق می ماندیم. هرچی آقام مادرم را صدا می زد که برود پایین، نمی رفت. پیش من می ماند. نمی ترسید، مثل من. به چشم های من نگاه می کرد و می گفت: «من کنارت هستم؛ نترسی ها!»

چشم های من مثل چشم های مادرم است. فقط برقش از چشم های او بیش تر است. چشم های مادرم درشت بود، اما برق نداشت. انگار که رویش را یک پرده غبار گرفته باشد. دلم می خواست توی چشم هایش ها کنم و غبارش را پاک کنم. همیشه آرزو داشتم برق چشم هایم را به مادرم بدهم. اگر چشم هایش برق چشم های من را داشت، لب هایش هم مثل من می خندید. چقدر دلم می خواست خنده اش را ببینم!

یک بار آقا معلم سر کلاس یک لطیفه تعریف کرد. همه ی بچه ها خندیدند. اما آقا از خنده ی من بیش تر از بقیه خوشش آمد. یک جوری نگاهم کرد و گفت: «خوب می خندی ها!...» فهمیدم که توی دلش چه می گوید؛ حرف ننه جانم را می زد. می گفت: «چه دل خوشی داری!»

آقایمان زیاد خوش اخلاق نبود، اما نمی دانم چرا لطیفه زیاد تعریف می کرد! زن و بچه اش زنده ماندند و خودش زیر آوار رفت.

من تا کلاس پنجم، بیش تر نخواندم. آقام گفت: «مدرسه رفتنش دردسر دارد. کی ببردش؟ کی بیاوردش؟»

مادر می خواست بگوید: «خودم می برم و می آورمش»، اما نگفت؛ چون قرار شده بود از صبح زود تا غروب به خیاط خانه برود و پیش سامیه خانم کار کند. کار خانه اش هم که کم نبود! ماندنم توی خانه پیش ننه جان. مثل همین حالا... اما نه! آن موقع زهرا هم بود. ننه جان سرش به نماز و دعای خودش گرم بود. زهرا توی اتاق پیش من می نشست و عروسک بازی می کرد. من با خمیر بازی اش عروسک می ساختم؛ مثل همین حالا که با خمیر تافتون می سازم.

آبجی زهرا می گفت: «داداشی، برای عروسکم یک تخت خواب درست کن.» با آن خمیرها که نمی شد تخت خواب برای عروسک به آن بزرگی درست کرد. به جایش یک گردن بند درست می کردم که بیندازد گردن عروسکش؛ یا یک کیف که بیندازد توی دست عروسکش. می خندید. یک آب نبات می گذاشت توی دهانم و می گفت: «مواظب باش آب دهانت نریزد بیرون!»

چقدر شیرین بود دختر به آن کوچکی! خیال می کرد جای مادرم است. تا علی رضا از مدرسه نمی آمد، با من خوب بود و سرم را گرم می کرد. علی رضا که می آمد، من را ول می کرد و می رفت با او بازی کند. ننه جانم داد می زد: «زهرا، ننه جان، بگذار به درس و مشقش برسد.»

آن وقت خود علی رضا جواب می داد که: «مشق ندارم ننه جان.» راست نمی گفت. مشق داشت. اما خب، تقصیر نداشت. من هم جای او بودم، دلم می خواست بازی کنم. دوچرخه سواری توی حیاطمان حتماً خیلی کیف می داد. زهرا را هم ترک دوچرخه می نشاند. من

نگاهشان می کردم و می خندیدم. تا وقتی مادرم از خیاط خانه می آمد، دوچرخه سواری می کردند.

ننه جانم اشتباه می کند که به مهری خانم می گوید نمره های علی رضا بیست بود. حتماً یادش رفته! خب پیراست بیچاره. داغ دیده هم که هست. مثل من نیست که دلش الکی خوش باشد.

شب ها وقتی آقام از سر کار می آمد، مجبور بود با علی رضا کار کند، دیکته بگوید، تمرین ریاضی حل کند، علوم پیرسد.

آقام سوادش خوب بود. مثل آقا معلم ها درس می داد. خب، من هم گوشه ای اتاق نشسته بودم و با خمیربازی زهرا ور می رفتم. دستم به کار بود، اما گوشم که می شنید! درس های علی رضا را یاد می گرفتم. من و علی رضا یک سال فرق سئمان بود.

@Bookxteria

- مامان، پس علی رضا کو؟

- پیش بابات است زهرا!

- بابا دارد به او درس می دهد؟

- نه دیگر، درس را می خواهد چه کارا

- مثل داداشی؟

- حرف او را نزن زهرا؛ گریه ام می گیرد. اگر گریه ام بگیرد، ابرها قلمبه

می شوند و می بارند. آن وقت بچه ام زیر باران خیس می شود. رخت و لباس

درست و حسابی هم که ندارد. ننه جانم هم زیاد به فکرش نیست.

- آخ مامان، کاش ننه جانم این جا بود و برایم قصه می گفت. از آن

قصه‌ها که خاله قورباغه‌هاش آدم می‌شوند.

- این جا گاهی آدم‌ها، خاله قورباغه می‌شوند و می‌پرند روی سبزه‌های
آن پایین تا ببینند چه خبر است و کی چه کار می‌کند.

- راست می‌گویی مامان؟

- نه زهرا!

- مامان، داری می‌خندی؟

- می‌خندم؟! تواز کجا فهمیدی؟

- هان؟ از کجا فهمیدم؟... نمی‌دانم، اما فهمیدم! ببین، عروسکم هم

دارد می‌خندد مامان!

دیشب خواب مامان را دیدم. داشت می‌خندید. بالاخره به آرزویم
رسیدم. خنده‌اش را دیدم. چقدر به صورتش می‌آمد. کاش ننه جانم هم
توی خواب من بود و مامان را می‌دید! آن وقت دیگر نمی‌گفت عروسم زیاد
خوشگل نیست. شکل همین خانمی شده بود که عکسش پشت این
کتاب است. کتاب را احمد برایم آورده. آقا معلمشان داده و گفته ببر برای
پسر همسایه‌تان. کتاب داستان است. هنوز شروعش نکرده‌ام. نه این که
وقت نکردم؛ دلم نیامد شروع کنم. چون ترسیدم زود تمام بشود.

من تندتند می‌خوانم. علی‌رضا تندخوانی‌اش خوب نبود. یک ساعت
طول می‌کشید تا یک صفحه از درس تازه‌اش را بخواند. آقام حوصله‌اش
از خواندن او سر می‌رفت و دعوايش می‌کرد. آن وقت ننه جان هم آقام را
دعوا می‌کرد. زهرا هم چشم‌هایش پراز اشک می‌شد.

زهره دعوا کردن را دوست نداشت. مهمانی و عروسی را خیلی دوست داشت. هر وقت که مادرم لباس عروسی می دوخت، زهرامی گفت: «خوش به حالشان! کاشکی من هم توی عروسی بودم و دست می زدم.»

یک بار، با زهره عروس و داماد بازی کردیم. من شدم عروس. چادر ننه جانم را انداخت روی سرم و گفتم: «داداشی، تو عروسی باش.»

اسماریتهایی را که آقام برایش خریده بود، ریخت روی سرم و گفتم: «لی لی لی لی لی، مبارکه...» بعد هم شروع کرد به دست زدن و خندیدن. خیال می کرد من اسباب بازی اش هستم. دست می زد و می خندید. من هم می خندیدم. می خواستم خوشحالش کنم. یک مرتبه علی رضا رسید و همه را خبر کرد تا بیایند و من را ببینند.

چه خوب که همه آمدند و خندیدند!

خب، خنده، خنده است دیگر! چه فرقی می کند که برای چی باشد؟

مهم این است که لب های آدم باز شود و دندان های سفیدش پیدا شود. اگر عکست را ببیند ازند، دیگر کسی نمی فهمد که به چی می خندیدی.

اصلاً توی زندگی، خیلی چیزها بیخودی خنده دار است. مثلاً همین زنده ماندن خود من! ننه جانم راست می گوید؛ من یکی مانده ام که چه بشود؟

اگر علی رضا به جای من مانده بود بهتر بود. می توانست درس دکتری بخواند و پادرد ننه جانم را درمان کند. یا اگر زهره به جای من مانده بود، بهتر بود. بزرگ می شد و عروسی می کرد، ننه جانم را ترو خشک می کرد، اتاقش را جارو می زد، موهایش را شانه می کرد. تازه، می توانست با او برود حمام و پشتش را کیسه بکشد!

دهان گشادم را باز می کنم و می خندم. خندیدن را دوست دارم. اگر
مهری خانم بود، خوشش می آمد.

یک دوست تازه پیدا کرده ام. تازه که نه! وقتی آدم می گوید دوست تازه،
معنی اش این است که یک دوست دیگر به اضافه ی دوستان قدیمی اش.
اما من دوست قدیمی ندارم. علی نقی که زیر آوار ماند. حسن قلی زاده
هم که توی کلاس، بغل دستم می نشست، ترکش خورد و مرد. اما خب،
من دوست دارم بگویم دوست تازه. چون، واقعاً تازه است. یک موش
کوچولوست که تازگی ها توی اتاقمان پیدا شده. ننه جانم هنوز نفهمیده،
وگرنه برایش مرگ موش می خرید. خود موشه هم این را می داند، چون تاننه
جان را می بیند، می دود و می رود توی سوراخش قایم می شود. اما من را که
می بیند، فرار نمی کند. برای همین است که با او دوست شده ام. خُب،
بیش تر وقت ها آدم ها از من فرار می کنند. فرار که نه! اما پیشم نمی مانند.
اما این دوست تازه، انگار از من بدش نمی آید!

امروز می خواهم با خمیر تافتون، شکل او را درست کنم و بدهم به احمد؛
همین جوری مفت و مجانی. می خواهم هدیه اش کنم و بگویم لازم نیست
آن را جزو حساب و کتاب هایمان بیاورد. آقا معلم احمد هم به من یک
کتاب هدیه داده است.

احمد گفت: «آقامان گفته این کتاب مال خودت. هدیه است. لازم
نیست برش گردانی.»

چقدر خوب است که آدم یک کتاب برای خودش داشته باشد. دلم

می خواهد وقتی بزرگ شدم، برای خودم یک کتاب خانه درست کنم؛ مثل کتاب خانه‌ی مدرسه‌ها. روی همه کتاب‌ها هم اسم خودم را بنویسم.

- کتاب هم می خواند!

- نه، مهری خانم؛ سوادش کجا بود!

- چرا، بی بی خانم؛ می خواند! من خبر دارم. معلم احمد برایش کتاب می دهد. احمد می گوید معلمشان گفته بچه‌ی با استعدادی است.

- پناه بر خدا... استعدادش کجا بود؟ بچه‌ام علی رضا با سواد بود.

می خواست دکتر بشود. می گفت: «ننه، وقتی بزرگ شدم، دکتر می شوم.»
آخ، اگر مانده بود و دکتر شده بود، دیگر چه غمی داشتم، مهری خانم!

- دلت با خدا باشد بی بی خانم. آن طفل معصوم عمرش به دنیا نبود.
اما این بچه، بچه‌ی خوبی است به خدا. با این حال و احوالش، باز هم خوب کمکت می کند. سبزی‌ها را طوری بسته بندی می کند که انگار از کارخانه درآمده.

- چه می دانم، . شکر خدا! راضی ام به رضایش. اما خب، دلم می سوزد
آن بچه‌ی نازنین دسته گلم نباشد و این یکی باشد. چقدر نذر و نیاز کرده
بودم که بچه‌ی اولشان پسر باشد. چقدر دعا کردم که صحیح و سالم باشد.
وقتی به دنیا آمد عین گل محمدی بود به خدا! باباش گفته بود بچه اگر پسر
باشد، اسمش را می گذارم علی. وقتی که دید روز تولد امام رضا به دنیا آمده،
اسمش را گذاشت علی رضا. آخ که باباش چقدر خوشحال شده بود! یک
قواره پارچه‌ی گل دار برای من خرید، چشم روشنی به دنیا آمدن بچه‌اش. بار

دوم که زنش پابه‌ماه شد، همه گفتند این یکی دختر است. بچه‌ام گفت: «نه، این هم پسر است. خوابش را دیده‌ام.» نفهمیدم که چرا با شادی این حرف را نزد. انگار که خواب خوبی ندیده بود! دومی هم پسر شد، اما مثل اولی نبود. من از روز اول فهمیدم. بقیه دیرتر فهمیدند. باباش که اصلاً نفهمید. خوشحال بود که دومی هم پسر است. با دست پرآمد خانه. برای زنش یک جفت دمپایی طلایی خرید، برای من هیچی. حتماً یادش رفته بود. به دل نگرفتم. خب، آن بچه، چشم‌روشنی هم لازم نداشت. بچه‌ای که ... چه بگویم مهری خانم. لابد گفتم و خدا بدش آمد که او را گذاشت زنگوله‌ی پای تابوتم! اصلاً قدمش هم خوب نبود. کار و کاسبی بچه‌ام کساد شد. هوش و حواس برایش نماند. برای همین هم ننه‌ی پیرش را فراموش کرده بود... چی مهری خانم؟ چی گفتی؟ غذات سوخت؟ ای وای، پر حرفی کردم ننه جان! خب، چه کار کنم سنگ صبور ندارم دیگر! تا بود بچه‌ام، شب‌ها که از مغازه می‌آمد درد دلم را برایش می‌گفتم. حالا که او خوابیده زیر یک خروار خاک و من پیرزن را تنها گذاشته، سرتورا درد می‌آورم. برو ننه جان؛ برو! چرا این پا آن پا می‌کنی؟ برو تا غذایت جزغاله نشده...

بوی سوختگی توی دماغم پیچید. نخل‌ها سوخته بود. آقام سوخته بود. مامان سوخته بود. زهرا سوخته بود. عروسک زهرا سوخته بود... خاکستر سوخته‌ها به سرو صورت آدم‌هایی که توی حیاط خانه جمع شده بودند، نشسته بود. پای درخت نخل افتاده بودم. کسی نبود دستم را بگیرد و بلندم کند.

ننه جانم آن طرف نشسته بود و ضجه می زد. گاهی هم از حال می رفت و صدایش قطع می شد. زهرا صورت نداشت، مثل مجسمه های خمیری من. دلم می خواست می رفتم و روی صورتش نقش می کشیدم؛ چشم چشم، دوا برو، دماغ و دهن و ...
دهانش کمی پیدا بود؛ باز بود. انگار داشت کسی را صدا می زد؛ شاید عروسکش را!

زهرا همیشه با عروسکش حرف می زد. موهایش را شانه می زد و برایش شعر می خواند. شعرها را از خودش می ساخت. شعر می خواند و آب نبات چوبی لیس می زد. گاهی هم آب نبات چوبی را می گذاشت به دهان عروسکش و می گفت: «بخور! خوشمزه است.» آن وقت خودش صدای ملچ و ملوچ در می آورد.

من آب نبات چوبی دوست ندارم؛ چون اگر بخورم، چانه و گردنم چسبو می شود. هر کار می کنم که آب از دهانم نریزد، نمی شود. ماما همیشه با دستمال، دور دهانم را پاک می کرد. اما ننه جانم نه! حوصله ی این کارها را ندارد.

امروز مهری خانم یک بسته شکلات برایم آورد. نگه داشتم که شب توی رخت خوابم بخورم. شکلات خوردن توی رخت خواب خیلی کیف می دهد. تازه، صورتم هم چسبونمی شود. چون یک پارچه می گذارم روی بالش؛ درست زیر چانه ام. آن وقت هر چه قدر هم آب از دهانم بیاید، می ریزد روی پارچه و چسبونمی شوم. پارچه را ننه جانم داده. اضافه ی

چادر نمازش است. خیلی قشنگ است. سفید است با گل های سبز و آبی. مهری خانم برایش خریده. پولش را خود ننه جان داد و گفت: «مهری خانم، اگر زحمت نیست، برایم یک پارچه ی چادر نمازی بخر.» مهری خانم داشت می رفت بازار تا برای احمدش لباس بخرد. کاش ننه جانم گفته بود که مهری خانم، بی زحمت وقتی رفتی بازار، برای این بچه هم یک لباس بخر!

احمد می گفت آقا معلمشان دیروز سر کلاس برای همه ی بچه ها بستنی خریده. می گفت آقا شان خیلی خوشحال بوده، چون پول فروش اولین کتابش را گرفته بوده. آقا شان نویسنده است.

من اگر نویسنده بودم و از فروش کتابم پول در می آوردم، پولم را می دادم به مهری خانم و می گفتم: «مهری خانم، بی زحمت وقتی رفتی بازار، برای ننه جان من یک چادر مشکلی کلوکه بخرید.»

- همین یکی را کم داشتیم مهری خانم جان. موش! خب معلوم است وقتی این همه آدم را می چپانند توی این چند طبقه ی خراب شده، همین می شود دیگر. کثافت از سر و رویمان بالا می رود، موش هم توی بساطمان پیدا شده. خودم دیدم موش. دم بریده از این سراتاق دوید و رفت آن سر. بعد هم از لای در، رفت توی راهرو. معلوم نیست از کجا آمده و کجا می رود. امروز توی اتاق ما بود، فردا می آید توی اتاق شما. نجسی دارد. قربان دست مهری خانم، هر وقت رفتی خیابان، برایم یک تله موش بخر. راستی سبزی هم یادت نرود. بگوده کیلو بدهد. اسفناجش بیش تر باشد. خیر ببینی

دختر. این پادرد لعنتی که نمی‌گذارد از خانه بروم بیرون؛ وگرنه زحمت به شما نمی‌دادم والا. نمی‌دانم چرا این قدر تیر می‌کشد! گمانم رگ سیاتیک است. من که نمی‌دانم چه دردی دارم. دکتر اکبری می‌گفت باید مواظبش باشی و سرد و گرمش نکنی؛ چه می‌دانم ... از این حرف‌ها دیگر. خدا بیامرز، خبر نداشت که من پیر با این پادرد، زنده می‌مانم و خودش با موشک عراقی‌ها پودر می‌شود. خاک حرامش باشد؛ دکتر خوبی بود خدا بیامرز! آره، ننه جان، بگو اسفناجش زیاد باشد. پولش هم هر چقدر شد، بگو تا بدهم؛ مدیون نباشم. ببخشی‌ها! پا ندارم، وگرنه خودم می‌رفتم و زحمت نمی‌دادم. اگر علی رضا بود، مثل فریره می‌دوید و برایم می‌خرید و می‌آورد. چه بچه‌ای بود مهری خانم! نازنین بود والا. اگر بود، عصای دستم می‌شد سرپیری. حیف که نماند! قربان بزرگی خدا بروم که چی را از من گرفت و چی برایم گذاشت.

دیروز از آقا موشه پرسیدم: «تو می‌دانی چرا خدا علی رضا را برد و من را جا گذاشت؟»

برو برنگاهم کرد. بعد هم شروع کرد به خرت و خرت کردن. گمانم حرفم را فهمیده بود. داشت جوابم را می‌داد. اما خب، من که زبان موش‌ها را بلد نیستم! بعد فکر کردم که شاید او زبان آدمیزادی بلد باشد؛ مثل موش‌های توی قصه‌ها و فیلم‌ها. این شد که کتاب را آوردم و برایش شروع کردم به خواندن؛ همان کتابی که آقا معلم احمد هدیه داده بود. ننه جانم نبود. با مهری خانم رفته بود دکتر. مهری خانم خودش آمد و

بردش. گفت: «بی بی خانم، بیا ببرمت درمانگاه سرکوچه؛ بلکه پمادی، قرصی، آمپولی، چیزی بدهند که درد ساکت شود.»

کتاب را که بلند می‌خواندم، موشه خرت و خرت نمی‌کرد. زل زده بود و نگاهم می‌کرد. انگار راست راستی زبان آدمیزادی را می‌فهمید.

تندخوانی ام بد نیست. تا ننه جانم بیاید، سی چهل صفحه را تمام کردم. ننه جانم چشمش که به من افتاد، گفت: «حداقل زرشک‌ها را پاک می‌کردی!» راست می‌گفت ننه جان. کاش زرشک‌ها را برایش پاک کرده بودم! آخر کتاب خواندن من به چه درد او می‌خورد؟ اگر زرشک‌ها را پاک کرده بودم، زودتر بسته بندی‌شان می‌کردیم و می‌دادیم به سوپر فجر که پایین ساختمان است.

با نگاه، دنبال موش کوچولو گشتم. دلم می‌خواست یک بار دیگر از او بپرسم: «تو می‌دانی چرا من ماندم و بقیه رفتند؟» نبود! ننه جانم که آمده بود، او رفته بود. انگار دیده بود که ننه جان توی ساکش چی دارد؛ یک تله موش!

ساختمان روبه رویی را هم داده‌اند به جنگ زده‌ها. مال ما دیگر پر شده بود. آن ساختمان هم درست مثل مال ماست؛ عین دوقلوها. فقط آن ساختمان تمیزتر است. حتماً آسانسورهایش هم از مال ما بهتر کار می‌کند. آسانسورهای ما، ماهی دوسه بار خراب می‌شود. ننه جانم اصلاً سوار آسانسور نمی‌شود؛ چه درست باشد و چه خراب. با آن پادردش، از پله پایین می‌رود. من از آسانسور نمی‌ترسم. آسانسور را دوست دارم؛ اما نا حالا فقط سه بار سوارش شده‌ام. یک بار وقتی که تازه به این ساختمان

آمده بودیم. دو بار دیگر هم وقتی که مهری خانم اجازه‌ام را از ننه جانم گرفت و من را با احمد به پارک برد و برگرداند؛ یک بار وقت رفتن، یک بار هم وقت برگشتن. تا به حال همین یک بار از ساختمان بیرون رفته‌ام. توی پارک، روی نیمکت نشستم و بازی احمد را تماشا کردم. خوش گذشت. مهری خانم برایمان بستنی لیوانی هم خرید. خوشمزه بود؛ اما من نصفش را بیش تر نخوردم. چون دستمال نبرده بودم. مهری خانم هم دو تا دستمال کاغذی بیش تر توی کیفش نداشت. یقه‌ی لباسم خیس خیس شده بود؛ از بس که آب دهانم آمد. وقت برگشتن باران هم آمد. احمد نق می‌زد که حالا چه وقت باران آمدن است؛ اما من خندیدم. مهری خانم با مهربانی به من نگاه می‌کرد. حتماً توی دلش می‌گفت: «خنده‌اش چقدر شبیه داداش کوچکه است!»

- مامان، برایم چتر می‌خری؟
- چتر لازم نداری زهرا!
- چرا، لازمش دارم. ببین چه باران تندی است! لباس‌هایم خیس می‌شود.
- خیس نمی‌شوی، زهرا!
- از آن چترها می‌خواهم که رویشان عکس مرغابی است. از همان‌ها که هم کلاسی‌ام داشت.
- مرغابی‌ها باران را دوست دارند، زهرا.
- مامان، این‌جا چقدر باران می‌بارد!

- از بس که تو من را یاد آن جامی اندازی!
 - گریه می‌کنی، مامان؟
 - نه، باران می‌بارد زهرا! چتر هم برایت می‌خرم. از همان‌ها که رویش مرغابی دارد.

- ساختمان روبه‌رویی هم دارد پرمی شود بی‌بی خانم. جنگ زده مثل ما زیاد است. معلوم نیست از کجا آمده‌اند؛ اهواز، آبادان، خرمشهر، شوشتر...
 - چه فرقی می‌کند مهری خانم؟ جنگ زده، جنگ زده است. همه‌مان آواره‌ایم. هیچ جا خانه‌ی خود آدم نمی‌شود.
 - نه، نمی‌شود! دلم برای بوی نخل لک زده، بی‌بی خانم.
 - فقط نخل خانه‌مان سالم ماند، مهری خانم. سالم که نه! برگ و بارش سوخته بود. رامهرمز هم نخل دارد؛ اما نه مثل نخل‌های خرمشهر. بوی نخل خرمشهر یک چیز دیگر است.

- چرا نماندی آن‌جا، بی‌بی خانم؟
 - عباس آقا، بنده‌ی خدا می‌خواست نگه‌مان دارد؛ اما من زیر بار نرفتم. راحت نبودم. خانه‌ی خودم که نبود! درست که برادر عروس خدا بیامرزم بود؛ زنش هم بنده‌ی خدا راضی بود به ماندن ما؛ اما من نه! این شد که آمدیم تهران و این‌جا ماندگار شدیم. هر چه باشد، این‌جا مهمان کسی نیستیم که خجالت بکشیم. خدا هیچ‌کس را در به در و بی‌خانمان نکند، مهری خانم!

دایی عباس که آمد، خیلی خوشحال شدم. بغلم کرد و زار زار گریه کرد.

دلم می خواست من هم گریه کنم، اما نکردم. دست به ریش های نرمش کشیدم و خندیدم. ننه جان زد زیر گریه و زاری که: «دیدی، عباس آقا؟ دیدی آخر عمری چه بی کس و بی سرپناه شدیم؟...»

دایی عباس من را ول کرد و رفت پیش ننه جانم نشست و گفت: «خواست خدا بوده، ننه کلثوم. گریه نکن. بلند شو این بچه را آماده کن و بارو بندیلتان را ببند. آمده ام بیرمتان خانه ام.»

خانه اش توی رامهرمز بود. خودش پاسدار بود. تفنگ داشت. توی آبادان می جنگید. آمده بود ما را ببرد پیش زن و بچه اش و خودش برگردد آبادان. ننه جانم راضی نمی شد برود. می گفت: «کجا بروم. همین جا می مانم تا مثل محمودم زیر بمب و موشک عراقی ها بمیرم.»

اما دایی عباس اصرار کرد. می گفت: «این جا دیگر جای ماندن نیست. یک وقت دیدی، خدای نکرده، این جا را هم مثل آبادان محاصره کردند.» همان روز ما را برد به رامهرمز. خانه اش کوچک بود و پراز آدم. فامیل های زنش بودند که از آبادان آمده بودند. آن ها هم مثل ما آواره شده بودند.

دایی عباس، ما را گذاشت و خودش برگشت به آبادان. چند ماهی آن جا بودیم. بعدش دایی عباس گفت که توی شهرهای دور از مرز، به جنگ زده ها جا می دهند. آن وقت ننه جانم اصرار کرد و بالاخره دایی عباس راضی شد و ما را فرستاد تهران.

- می دانی، مهری خانم، این جا راحت تره. هر چه باشد، یک چهار دیواری دارم و اختیارش با خودم است. آن جا توی رامهرمز سخته بود. خجالت

از کتابخانه‌های عمومی شهر تهران
می‌کشیدم. از عباس آقا و زنش نه؛ از فامیل‌های زنش. خب، جایشان را
تنگ کرده بودیم. پنج شش نفر، توی یک اتاق می‌خوابیدیم. خواب که
نه! بادل پرغصه، مگر می‌شد خوابید؟ این شد که وقتی عباس آقا گفت
به جنگ زده‌ها اتاق می‌دهند، ساک خودم و این بچه را برداشتم و راهی
تهران شدم. حالا هم ناراضی نیستم. این جا همه همدردیم، همه آواره...

ننه جانم همه‌اش می‌گوید آواره‌ایم. می‌گوید و غصه می‌خورد. اما من
غصه نمی‌خورم. این جا را دوست دارم. حیاط ندارد، اما به جایش تراس
دارد. تراسش کوچک است، اما آفتاب‌گیر است. ننه جانم سبزی‌ها را توی
تراس پهن می‌کند تا خشک شود. مهری خانم به ننه جانم می‌گوید: «این بچه
را ببر توی تراس تا کمی آفتاب بخورد. از بس توی اتاق مانده رنگ و رون ندارد.»
اما ننه جانم گوش به حرفش نمی‌کند. می‌گوید: «می‌ترسم بیفتد پایین.
تعادل که ندارد، دختر جان!»

خب، راست می‌گوید ننه جان. من که گُره‌ی زمین نیستم که تعادل
داشته باشم! گاهی وقت‌ها این طرف و آن طرف بدنم سنگین و سبک
می‌شود؛ عین الّا کلنگ. زهرا می‌خندید و می‌گفت: «داداشی الّا کلنگی»
گاهی هم آویزان من می‌شد تا تاب بخورد. آن وقت ننه جانم جیغ می‌زد که:
«ننه، زهرا، بیا پایین! می‌افتی، خدای نکرده، دست و پایت می‌شکند.»
اما مادرم اگر می‌دید زهرا به من آویزان است، دعوايش نمی‌کرد. فقط
می‌گفت: «دختر، داداشت خسته می‌شود. بیا پایین.»

اما من خسته نمی‌شدم. اگر خسته می‌شدم که نمی‌خندیدم!

مادرم همیشه خسته بود. برای همین نمی خندید.

- مامان، خسته شدی؟

- نه، زهرا جان. دیگر خسته نمی شوم. مثل پرنده ها که هیچ وقت خسته نمی شوند.

- پس چرا قناری من خسته می شد؟ وقتی خسته می شد، آواز نمی خواند.

- قناری ات توی قفس که بود خسته می شد. اگر پرش می دادی، همیشه می خواند.

- خب، مامان، خودش از قفس بیرون نمی رفت. دوست داشت توی قفس بماند.

- دوست نداشت؛ عادت کرده بود. می ترسید بیرون برود.

- راستی، قناری ام را ندیدی، مامان؟

- نه، من فقط عروسکت را دیدم که توی بغل تو بود.

من قناری زهرا را دیدم. روی شاخه ی نخل نشسته بود و می لرزید. انگار از دود و صدا ترسیده بود. شاید هم از پرواز می ترسید. قفس خالی اش گوشه ی حیاط افتاده بود. گربه ی آواره ای سرش را کرده بود توی قفس و بوم می کشید. در قفس نبود. گمانم کنده شده بود. اگر بابام بود، می گفتم قناری را بگیرد و توی قفس نو بیندازد. آن وقت قفس را می آوردیم این جا و آویزان می کردیم به بند رخت توی تراس. گفتم که؛ تراسمان آفتاب گیر است. قناری زهرا آفتاب

را خیلی دوست داشت. برای همین فقط روزها می‌خواند.

- روزها دردم کم‌تر است، مهری خانم. می‌نشینم کنار سفره‌ی سبزی‌ها و پایم را دراز می‌کنم روبه آفتاب. آفتاب که می‌خورد به پایم، استخوان‌هایم گزگز می‌کند؛ مثل یخی که توی گرما آب شود. اما از غروب تا خود صبح، نفسم از درد در نمی‌آید دختر جان. این پاها می‌شود مثل دو تکه چوب یخ‌زده. کمرم که دیگر نگو! از درد راست نمی‌شود. پیری است دیگر مهری جان. باید باهاش بسازم. باز هم تا علیل نشده‌ام، شکر. خدا نخواهد که زمین‌گیر شوم و بیفتم توی رخت خواب. کی را دارم که پرستاری‌ام را کند؟ این بچه که خودش را هم نمی‌تواند ترو خشک کند!

دیروز شلوارم را خیس کردم. بیچاره ننه جانم، خیلی زحمت کشید تا رخت و لباسم را عوض کرد. گاهی این مشکل پیش می‌آید. هرچه سعی می‌کنم خودم را نگه دارم، نمی‌شود. آن وقت... خیلی بد است. خجالت می‌کشم. وقتی هم که خجالت بکشم، دیگر نمی‌توانم بخندم. وقتی نمی‌خندم، دلم می‌گیرد و گریه‌ام می‌گیرد. بیچاره ننه جانم، با آن کمردردش...
خب، هر قدر هم که فحش داد، حقش بود. به دل نگرفتم، اما هر چه کردم، نتوانستم بخندم. ننه جانم اشکم را که دید، دیگر چیزی نگفت. دستم را ناز کرد و گفت: «عیب ندارد؛ غصه نخور. تا هستم، ترو خشکت می‌کنم.» راستی، ننه جانم که نباشد، چی؟ خدا کند که باشد؛ همیشه باشد! من خیلی دوستش دارم. کاش می‌توانستم یک مجسمه‌ی خمیری

شکل ننه جانم درست کنم، اما نمی توانم. هر کاری می کنم، نمی شود. شکلش در نمی آید. یعنی درست می شود، اما پیر نمی شود. نمی توانم چین و چروک های روی صورتش را در بیاورم. خمیر، خشک می شود و می ریزد. اگر هم خرده خمیرها بریزد زمین، ننه جانم غرمی زند که: «با این کمر علیل، چقدر خم و راست شوم و جان بکنم.» خب راست می گوید. خسته می شود. آن وقت ها توی خانه ی خودمان که بودیم، زیاد خسته نمی شد. علی رضا و زهرا آشغال تراش هایشان را روی فرش می ریختند، اما ننه جان هیچی نمی گفت. جارو و خاک انداز می آورد و می گفت: «باز هم که اتاق را کثیف کردید!» همین! اما حالا زود خسته می شود و غرمی زند. من غرغرش را هم دوست دارم. دوست دارم باشد و غربزند. هر چه دلش می خواهد، بگوید. خب، من سنگ صبورش هستم. مثل آن وقت ها که سنگ صبور مادرم بودم. شلوارم را که عوض می کرد، سرش را می گذاشت روی زانوی من و درد دل می کرد. همیشه هم به آقام می گفت: «این بچه، هیچی که نباشد، سنگ صبور من هست.»

ننه جانم یک بار قصه ی سنگ صبور را برایمان تعریف کرده بود. زهرا و علی رضا زود خوابشان برد، اما من تا آخرش را گوش کردم. تازه، بعدش هم خوابم نبرد! من قصه ها را خیلی دوست دارم. دلم می خواهد قصه نویسم بشوم و قصه ی خودم و ننه جانم را بنویسم. بنویسم: یکی بود، یکی نبود. یک ننه جان بود که خیلی غرغرو بود، اما دلش مهربان بود. صورتش پراز چروک بود، اما دلش صاف صاف بود.

اگر قصه نویسم شدم، قصه ی خانه مان را هم می نویسم. یکی بود، یکی

نبود. یک خانه بود، نه خیلی بزرگ نه خیلی کوچک. این خانه توی شهری بود که سبز سبز بود، پراز درخت‌های نخل...

اگر قصه‌نویس شدم، قصه‌ی همه‌ی آدم‌های شهرمان را می‌نویسم؛ قصه‌ی علی نقی، قصه‌ی آقا موسی، قصه‌ی قلی زاده هم کلاسی‌ام...

- مامان، یک قصه برایم بگو.

- قصه، زهرا جان؟ زندگی ما همه‌اش قصه بود!

- نه، قصه نبود مامان؛ راست بود!

- قصه‌ای بود که راست بود؛ راستِ راست.

- عروسک من هم توی قصه بود مامان؟

- آره، بود. عروسک تو هم بود.

- اما قصه‌ها را توی کتاب می‌نویسند مامان؛ مثل همان کتاب قصه‌ای که بابام برایم خریده بود.

- قصه‌ی ما را هم توی کتاب می‌نویسند. بعد هم باباها آن را برای بچه‌هایشان می‌خرند و می‌خوانند.

- کی قصه‌ی ما را می‌نویسد مامان؟

- کسی که قصه‌ی ما را خوب بلد باشد.

- خب، من بلدم مامان.

- اما تو دیگر توی شهر قصه‌هایستی دخترم. کسی قصه‌ی ما را می‌نویسد که توی شهر قصه‌ها باشد.

جلوی پنجره ایستاده. نگاهم می کند. برایش دست تکان می دهم. پس چرا دستش را تکان نمی دهد؟ علی نقی که نفت می آورد و می رفت، برایم دست تکان می داد. من هم برایش دست تکان می دادم.

از زهرایمان بزرگ تر است، اما شبیه زهرانیست. شبیه مادرم هم نیست. نگاهش که می کنم، یاد یک کسی یا یک چیزی می افتم، اما نمی دانم یاد کی یا چی؟ شاید از قبل هم می آمده پشت پنجره، اما من تازه از دیروز دیدمش. دیروز لباسش سبز بود. امروز آبی است؛ درست هم رنگ قاب پنجره‌ی اتاقشان. آبی لباسش یک جوری است؛ مثل آبی کارون. چند باری آقام ما را بردم کارون. علی رضا کاغذ آدامس هایش را پرت کرد توی آب. آقام دعواش کرد. علی رضا گریه کرد. آن وقت ننه جانم یک آب نبات قیچی به او داد و آرامش کرد.

خیلی ها با قایق از کارون گذشتند و از خرمشهر رفتند. اما ما با ماشین رفتیم؛ با جیب عباس آقا. رفتیم رامهرمز. حیف که نه آقام بود، نه مادرم، نه علی رضا و نه زهرا. باننه جانم رفتیم. ننه جانم توی راه همه اش گریه می کرد. صدای گریه های ننه جانم خیلی بلند است. مادرم بی صدا گریه می کرد. سرش را می گذاشت روی زانوی من و حرف می زد. بعدش سرزانوهای من خیس می شد و می فهمیدم که گریه کرده. دلم می خواست دستم را بگذارم روی سرش و نازش کنم، اما نمی کردم. خجالت می کشیدم. می ترسیدم خیال کند که دارم خودم را برایش لوس می کنم. آقام همیشه می گفت: «زن، این قدر برای این بچه دل نسوزان. عادت می کند. لوس می شود.» اما ننه جان، علی رضا را لوس می کرد. هر شب ته دیگ ها را می گذاشت

توی بشقاب او. علی‌رضا ته‌دیگ دوست داشت. من هم دوست دارم. شنیده‌ام هر کی ته‌دیگ دوست دارد، شب عروسی‌اش باران می‌آید. اگر علی‌رضا می‌ماند و داماد می‌شد، حتماً شب دامادی‌اش سیل می‌آمد. لباس دامادی آقا جواد - همسایه‌ی خرمشهرمان - خیلی قشنگ بود. از پشت پنجره دیدمش. ماشینش را گل زده بودند و آوردند توی حیاط. از ماشین پیاده شد و با عروس آمدند تو. نقل و سکه ریختند روی سرشان. علی‌رضا داشت سکه‌ها را جمع می‌کرد. زهرا هم حتماً نقل‌ها را جمع کرده بود برای عروسکش. این‌ها را از توی تراس خانه‌مان دیدم. مادرم آمد و من را برد توی تراس، روی صندلی نشانده که تماشا کنم. جواد آقا با لباس دامادی خیلی خوشگل شده بود؛ عین داماد توی آن سریالی که تلویزیون نشان می‌داد. چه حیف شد که آقا جواد و زنش هم زیر آوار خانه‌شان ماندند! اگر نه، حتماً حالا یک بچه داشتند.

- چه بگویم، ننه جان! این جنگ لعنتی خیلی‌ها را مثل من و تو آواره کرد. خیلی‌ها را هم جوان مرگ کرد. یکی همین تازه عروس و دامادی که همسایه‌ی ما شده بودند. بیچاره دختره تازه آبستن شده بود؛ دوسه ماهه بود. هر دو تا زیر آوار ماندند. خاک حرامش! من که ندیدم، اما گفتند دختره سرو صورتش له شده بوده. خدا نیاورد برای هیچ مادری. مادرش توی شوستر بود. همین یک دانه دختر را داشت. گفتند از غصه سخته کرد و نصف تنش فلج شد. من که حواسم نبود. خودم داغ پسر و عروس و نوه‌هایم را داشتم. اول جنازه‌ی آن دو تا را درآورده بودند و بعدش آمده بودند

به فریاد ما برسند. چه روزی بود مهری خانم! چه داغی بود دختر جان! من
پیرو مریض ماندم و این بچه‌ی علیل.

باز هم آمده پشت پنجره. همین جوری زل زده به روبه‌رو. باز هم برایش
دست تکان دادم، اما محلم نداد. شبیه کیه؟ شبیه زهرا نیست. شبیه
مادرم هم نیست. اما من را یاد یکی می‌اندازد. از زهرا بزرگ‌تر است. گمانم
موهایش را دوتا بافته و انداخته دو طرفش.
دیروز یک قصه خواندم. خیلی خوشم آمد. دختری تو قلعه‌ی دیو زندانی
بود. یک شاهزاده عاشقش شده بود. آمده بود پای دیوار قلعه. دختری
گیس‌های بافته‌اش را انداخت پایین. پسر گرفت و رفت بالا. دختری را
برداشت و آمد پایین. از این جور قصه‌ها خیلی خوشم می‌آید. از گیس‌های
بافته هم خیلی خوشم می‌آید.

- دختری را می‌بینی بی‌بی خانم؟ پدر و مادرش، هر دو را از دست داده.
آبادانی است. با عمه‌اش آمده این‌جا. عمه‌اش زن خوبی است. دم
سبزی فروشی دیدمش. اسمش سلمی است. نه، اسم زن سلمی نیست.
این دختری سلمی است. گفتم که؛ چند بار دم سبزی فروشی دیدمش.
زنه را می‌گویم. هر بار عجله داشت و دلش شور دختری را می‌زد. می‌گفت:
«بروم سلمی تنها نماند.» شوهرش هم مرده. نمی‌دانم توی حمله یا قبلش.
خلاصه، زن بیچاره تنهاست با یک بچه‌ی یتیم. می‌بینی، بی‌بی خانم؟
از ما بدتر هم پیدا می‌شود. اما شنیده‌ام ساختمان روبه‌رویی از ساختمان

ما تروتمیزتر است. از ظاهرش هم پیدا است. پنجره‌هایش قاب آبی دارد. می‌گویند این دو تا ساختمان را دو تا از پول دارهای زمان شاه، شریکی ساخته بودند به این امید که بفروشند و کلی سود کنند. انقلاب که می‌شود، هر دو تا فرار می‌کنند و می‌روند خارج. این جا هم قسمت ما جنگ زده‌ها می‌شود... خب، دیگه، بی بی خانم، سبزی‌ها را سرخ کردی؟ می‌خواهم قرمه سبزی درست کنم. احمد خیلی دوست دارد. یادم باشد یک کاسه هم بیاورم برای این بچه. شاید دلش بخواند. نگاهش کن! ببین چه ساکت و مظلوم نشسته دم پنجره و زل زده به بیرون! این بچه هم برای خودش عالمی دارد، بی بی جان!

مهری خانم آمد و پرسید: «به چی نگاه می‌کنی، پسر؟»
نگفتم که منتظرم دختری گیس گلابتون بیاید دم پنجره. می‌دانستم دلش می‌خواهد برایش بخندم تا یاد داداش کوچکه‌اش بیفتد. من هم خندیدم، اما راستش به زور خندیدم. آخه، دلم شور گیس گلابتون را می‌زد. دوروز است که نمی‌آید پشت پنجره. نکند از این ساختمان رفته باشند! درست است که با من حرف نمی‌زند؛ حتی دست هم برایم تکان نمی‌دهد؛ اما خب، من به او عادت کرده‌ام. دلم می‌خواهد هر روز بیاید پشت پنجره‌ی قاب آبی. وقتی می‌آید، من نگاهش می‌کنم و توی دلم با او حرف می‌زنم؛ انگار که به حرف‌هایم گوش می‌کند. مثل ننه جانم که با مهری خانم حرف می‌زد و درد دل می‌کرد. مثل آقام که شب‌ها با مادرم حرف می‌زد. مادرم هم مثل گیس گلابتون هیچی نمی‌گفت.

آقام یکریز حرف می زد، اما مادرم ساکت بود. اصلاً نمی دانم می شنید یا نه؛ اما خب، آقام به این کارها کار نداشت. حرف هایش را می زد و سبک می شد. بعد هم سیگار اشنوویژه روشن می کرد و دودش را می داد به هوا. دور و برمان پراز دود می شد. انگار که همه می رفتیم لای ابرهای کبود. ننه جانم می آمد و غرمی زد که: «این قدر سیگار نکش، محمود! آخرش مثل بابای خدایا مرزت، نفس تنگی می گیری ها!»

آقام می خندید و می گفت: «می ارزد، ننه. نفس تنگی هم که بگیرم، می ارزد. نمی دانی چه کیفی دارد. خستگی ام در می رود.»

ننه جانم فقط می گفت: «پناه بر خدا!» و پا می شد می رفت پی کارش. مادرم کار به این کارها نداشت. آقام سیگار می کشید یا نمی کشید، برایش فرقی نمی کرد. حرف می زد یا نمی زد، فرقی نمی کرد. خنده و اخمش هم برایش فرقی نداشت. مادرم همیشه یک جور بود. همیشه ساکت و آرام با لب های بی خنده. یک بار، یکی از همسایه ها به آقام گفت: «زنت افسردگی دارد.» آقام گفت: «آره، از همان اولش هم همین جور بود.»

اما من خیال نمی کنم که مادرم از اولش این جوری بوده. مادرم هم حتماً یک زمان می خندیده و شاد بوده. شاید وقتی که خاطرخواه پسرعمویش بوده ...! از کجا می دانم؟ خودش یکی دو بار گفت. فقط به من. آن هم وقتی که سرش روی زانوهایم بود و گریه می کرد. چیز مهمی نگفت. فقط گفت: «اگر زن پسرعمویم هم شده بودم، فرقی نمی کرد. زن پسر شاه هم شده بودم، وضعم همین بود.»

یک بار هم عکس جوانی هایش را نشانم داد و گفت: «این مال آن

وقت‌هاست که هنوز زن آقات نبودم؛ نامزد پسرعمویم بودم. «توی عکس، صورتش با همیشه فرق داشت. نمی‌خندید، اما دو طرف لب‌هایش جای خنده بود. این شد که فهمیدم یک زمانی می‌خندیده و شاد بوده.

یک بار هم، یادم نیست که از خودش شنیدم یا از ننه جانم یا کسی دیگر، که پسرعمویش هنوز عقد نکرده، تصادف کرده و مرده. شاید هم از آقام شنیدم! آره، انگار آقام بود که یک شب به مادرم گفت: «با من خوشبخت نیستی؛ می‌دانم! دلت دنبال آن خدا بیامرز است. تصادف نکرده بود و نامزدی‌تان به عقد رسیده بود، حالا زندگی‌ات یک جور دیگر بود.»

آن شب آقام، قیافه‌اش مثل همیشه نبود. من گوشه‌ی اتاق نشسته بودم و با انگشت‌هایم بازی می‌کردم. خیلی وقت پیش نبود؛ یک هفته قبل از آن اتفاق. آن شب آقام یک جور دیگر حرف می‌زد. مادرم هم یک جور دیگر گوش می‌داد. من خجالت می‌کشیدم که نگاهشان کنم. از توی آینه می‌دیدمشان. شاید هم صورتشان توی آینه با همیشه فرق می‌کرد! اگر بتوانم قصه بنویسم، قصه‌ی مادرم و پسرعمویش را هم می‌نویسم؛ مثل قصه‌ی شاهزاده و گیس گلابتون.

پس چرا این پنجره‌ی روبه‌رو باز نمی‌شود؟!

- مامان، پس علی‌رضا و آقاجون کجا هستند؟
- خبر ندارم زهرا جان. آن‌ها به راه خودشان رفتند.
- راهشان از کدام طرف است مامان؟

- از کدام طرف؟ نمی دانم! این جا هیچ طرف نیست. هر کسی به راه دل خودش می رود. من و تو هم به راه دل خودمان آمدیم.

- یعنی چی مامان؟ راه دل یعنی چی؟

- راه دل یعنی همین که من و تو با هم هستیم. یعنی این که من مادر تو هستم و تو دخترم. یعنی دل های ما به هم راه دارند. یعنی من می توانم با تو باشم، مثل تو باشم، زهرا باشم، کوچک باشم، بعدش دوباره بزرگ شوم. یک دختر کوچولوی نازبا هزار آرزو که بزرگ می شود، روی ابرها راه می رود، می خندد، در گوشی حرف می زند، بعد هم خاطر خواه می شود و عروسی می کند.

- لباس عروس هم می پوشم مامان؟

- هان؟...

- لباس عروس...

- خب، آره. یک لباس سفید قشنگ که رویش ماه و ستاره دوخته اند و فرشته ها دنباله اش را گرفته اند.

- داری می خندی مامان؟!

- هان زهرا؟ تو چیزی گفتی؟

احمد می گوید: «برایم موش درست کن، مار درست کن، شیر،

پینوکیو...»

اما من دوست دارم گل درست کنم. گل که نه! دخترهایی که شکل گل هستند، یا گل هایی که شکل دخترها هستند. این جوری بهتر است. سری می شود، قشنگ تر هم هست. مثل بگم آقا خدا بیامرز، همسایه ی

خرمشهرمان، که برای تولیدی کار می‌کرد. می‌گفت: «سِری دوزی نفّش بیش تراست.»

خب، من هم افتاده‌ام به سِری‌سازی. مجسمه‌های خمیری را سِری می‌سازم؛ سِری دختران گل‌ها. احمد می‌گوید خوب نیست. می‌گوید جورواجورشان بهتر است. اما من دیگر دوست ندارم شیرو مار و گربه درست کنم. گفتم: «خب، اگر دوست نداری، برندار. به جایش دفتر و مداد هم برایم بیاور.» او هم لج کرد و گفت: «باشه.» اما بعدش دوباره با هم دوست شدیم. آن وقت یک قرار تازه گذاشتیم. قرار شد سِری دختران گل‌ها را به خرازی دم مدرسه‌شان نشان بدهد؛ اگر خواست، بدهد و جایش برایم دفتر و مداد بگیرد. من اگر جای آقای خرازی بودم، قبول می‌کردم. این دخترهای گلی خمیری خیلی قشنگ‌اند؛ مخصوصاً دختر گل لاله و گل سنبل که گیس‌گلابتون‌اند.

- نمی‌دانم چه کار می‌کند، مهری خانم! سرش دائم به خمیربازی گرم است. چه فایده به حال من! فقط مایه‌ی دردسراست. خرده‌خمیرها را باید جارو کنم. خمیرها را ور می‌مالد و یک شکل‌هایی درست می‌کند و ردیف می‌چیند توی جعبه. آره، همان جعبه‌ای که احمد شما برایش آورده. کاش به جای این کارها، یک کم عقل می‌آمد توی سرش. دکترها می‌گفتند عقلش خوب است و کم و کاست ندارد. اما من که می‌گویم خیلی هم کم دارد. اگر کم نداشت که بدنش این جور لقلق نمی‌زد مادر جان. این هم از تقدیر ما! قسمت من این بود که آخر عمری پرستار

این بچه بشوم که شدم. راضی ام به رضای خدا.

آقا خرازیه نخواسته و گفته: «این ها به دردم نمی خورد؛ کسی نمی خرد.»
احمد هم برده به آقا معلمشان نشان داده. آقا معلم خوشش آمده و گفته:
«من می خرم؛ به شرط این که رنگشان کند.»

حالا یک جعبه آب رنگ دارم. آقا معلم احمد برایم داده. اما کی حوصله
دارد که رنگشان کند؟ تا این پنجره‌ی روبه روبسته است، حوصله‌ی هیچ
کار ندارم. از خاله مهری شنیدم اسمش سلمی است. دیگر دلم می خواهد
به مهری خانم بگویم خاله مهری. به خودش که نه! توی این چیزها که
می نویسم، صدایش می کنم خاله مهری.

خاله مهری داشت برای ننه جانم می گفت که عمه‌ی گیس گلابتون اهل
شوشتر است، اما خود گیس گلابتون آبادانی است. یک بمب افتاده پشت
خانه شان و پدر و مادرش از بین رفته اند. بعدش عمه خانم آمده و گیس
گلابتون را برده پیش خودش به شوشتر. چند ماه بعدش هم که شوشتر
ناامن شده، آمده اند تهران و توی ساختمان روبه روی ما یک اتاق گرفته اند.
کاش خاله مهری از سلمی بیش تر می گفت! اما او همه اش از عمه‌ی سلمی
گفت. گفت که عمه اش خوشگل است، و چشم هایش را سرمه می کشد
و شوهرش هم مرده؛ از این حرف ها، اما این حرف ها به درد من نمی خورد.
کاش از سلمی بیش تر می گفت!

- سلام بی بی خانم. یک کاسه آش رشته آوردم برایتان. قابل ندارد. این

بچه شاید دوست داشته باشد. راستی، تله موشه چی شد؟ به درد خورد یا نه؟ نه! خوب، موش های تهران که به این آسانی دُم به تله نمی دهند. اما راست راستی، این ساختمان ما کثیف شده. می گویند ساختمان روبه رویی خیلی بهتر است. حیف که پر شده، وگرنه می رفتم اداری سرپرستی جنگ زده ها و تقاضا می کردم که جابه جایمان کنند. یک آشنا هم آن جا داریم؛ می شد پارتی مان و کارمان را درست می کرد. شنیده ام اتفاق هایش هم بزرگ تر است. دست شویی و حمامش هم سرویس انگلیسی است. از کی شنیدم؟ از همین خانم روبه رویی؛ همان که گفتم عمه ی آن دختر کوچکه است، عمه ی سلمی. اسم خودش هم نصیبه خانم است. زن خوبی است. شوهرش توی شوشتریک مغازه ی خواربارفروشی داشته. عراقی ها زدند با خاک یکسانش کردند. نمی دانم شوهره همان وقت مرده یا قبل از آن مریض شده و مرده. یعنی نصیبه خانم گفت، اما من درست نفهمیدم. آخه، شوهره سرطان پروستات داشته. خلاصه هرچی... نصیبه خانم خودش بچه نداشته. یعنی بچه دار نمی شده. حالا خدا این دختر، یعنی سلمی را گذاشته توی دامنش. کسی چه می داند! شاید از روز ازل قسمتش این بوده که مادری این بچه یتیم را بکند.

احمد هی می رود و می آید و می پرسد: «رنگشان کردی یا نه؟» می گویم: «نه.» می گوید: «آقا معلم سراغشان را می گیرد.»
حوصله ی رنگ کردن ندارم. تا وقتی گیس گلابتون نیاید، حوصله ی هیچ کار ندارم. دوباره انگشت هایم بی حس شده. آقام می گفت این بچه

باید دست‌هایش خیلی کار کند تا جان بگیرد. می‌گفت دکتر گفته روزی بیست بار باید مشت‌هایش را باز و بسته کند، بیست و پنج بار هم باید انگشت‌هایش را تکان‌تکان بدهد. از همان وقت بود که مادرم خدایامرز یادم داد با خمیر نان بازی کنم. کار درستی بود. خمیر را که مالش می‌دهم، دستم نرم می‌شود. مثل ورزش است. مادرم نان‌های کهنه را می‌ریخت جلویم و می‌گفت: «بازی کن تا انگشت‌هایت نرم شود.»

اولش بازی بود، اما بعدش دیگر بازی نبود. کارم شده بود با خمیر ور رفتن. اول از همه یک عروسک بی‌دست و پا برای زهرایمان ساختم. خشک نشده بود و زود خراب شد. بعدش یک کاسه‌ی کوچولو درست کردم و گذاشتم زیر آفتاب خشک شود.

زهرای خیلی خوشش آمد. توی کاسه چند دانه چس‌فیل انداخت و برد به مهمانی عروسک‌هایش. گفت که عروسک‌ها خیلی خوششان آمده. اما یکی دو روز بعد، کاسه‌ی عروسک‌های زهرا خرد شد. تقصیر من بود. خمیرش زیاد خشک نشده بود. آن وقت به ابتکار خودم، لوله‌ی پماد وازلین را از مادرم گرفتم و روی خمیرها را چرب کردم. این شد که گردن‌بند خمیری زهرا خوب از آب درآمد. راستی، می‌توانم یک گردن‌بند خوشگل برای گیس‌گلابتون درست کنم، از مال زهرا هم بهتر!

- مامان، تو گردن‌بند خمیری من را ندیدی؟

- با خودمان نیاوردیمش زهرا.

- خب، به داداشی می‌گویم یکی دیگر برایم درست کند.

- داداشی را هم نیاوردیم زهرا.
- فقط من و تو آمدیم مامان؟
- آره، فقط من و توراه دلمان یکی بود.
- مامان، داداشی کی می‌آید این‌جا؟
- وقتی که همراه دلش را پیدا کند.
- اگر بیاید، باز هم گردن‌بند درست می‌کند؟
- بله که درست می‌کند.
- برای من مامان؟
- ...

از گردن‌بند زهرا هم قشنگ‌تر شده. گردن‌بند زهرا رنگ نداشت، اما این یکی رنگ دارد. هردانه‌اش یک رنگ است؛ مثل رنگین‌کمان. اگر زهرا بود و می‌دید، حسودی‌اش می‌شد.

پس چرا این پنجره باز نمی‌شود؟ چرا گیس‌گلابتون من نمی‌آید تا به رویش بخندم و برایش دست تکان بدهم؟ نکند از این‌جا رفته باشند! نه، نرفته‌اند! خاله مهری که می‌گفت عمه‌اش را دیده. همین چند روز پیش بود که به ننه جانم گفت عمه‌اش را دیده. نه، نرفته‌اند! پس چرا نمی‌آید؟ شاید از شکل من خوشش نیامده. شاید از این‌که برایش دست تکان می‌دهم، بدش می‌آید. شاید هم فهمیده که من لقلقه می‌زنم و الاکلنگی‌ام... وای، چرا گردن‌بندم پاره شد؟ چرا گریه‌ام گرفته؟ چرا دیگه نمی‌خندم؟ ای خدا، اگر نتوانم بخندم، خاله مهری را کی خوشحال کند؟

- چرا این بچه دیگر نمی خندد بی بی خانم؟ نکند باهاش اوقات تلخی کردی! نه؟ نکردی؟ پس چی شده؟ انگاری دلش گرفته. داداش کوچکه هم وقتی دلش می گرفت، این جور می شد. یادم هست یک وقتی خاطرخواه شده بود. خنده از لب هایش رفته بود. یک گوشه می نشست و می رفت تو فکر دختره. دختره چند سالی از او بزرگ تر بود. گمانم بیست سالی داشت. دلم برای داداشم کباب بود. آخرش یک روز چادراندا ختم به سرم و رفتم سراغ دختره. اسمش شیرین بود. گفتم: «شیرین خانم، اجازه می دهی بیایم خواستگاری ات برای داداشم؟» یک جور نگاهم کرد و بعدش هم گفت که نامزد دارد. دروغ نگویم تا یک سالی خنده به لب داداشم نیامد. دختره شوهر کرد و از آن محل رفت. خاطرخواهی اش هم کم کم از دل داداشه رفت.

خب، آره، خاطرخواه شدم! خاطرخواه گیس گلابتون. دلم می خواهد بیاید پشت پنجره و نگاهم کند. وقتی نگاهم می کند، دلم یک جور گرم می شود. انگشت هایم جان می گیرند. می توانم هزار تا گردن بند خمیری درست کنم. می توانم یک عالمه سبزی پاک شده را بسته بندی کنم تا ننه جانم راضی شود. می فهمی آقا موشه؟ بگو ببینم، تو تا حالا خاطرخواه شده ای؟ نه، حتماً نشده ای که این جور تک و تنها و بی خیال ول می گردی! کاشکی من یک خانم موش بودم. آن وقت شاید من و تو خاطرخواه هم می شدیم و با هم عروسی می کردیم. عروسی کردن چه خوب

است. اما نه... همه‌ی آن‌هایی که با هم عروسی می‌کنند، خاطرخواه نیستند! مثلاً مامانم، می‌دانم که خاطرخواه آقام نبود. اگر بود که آن طوری نبود. آدم خاطرخواه که این قدر غمگین نمی‌شود. هان آقا موشه؟ درست است که الآن من هم غمگینم، اما غمگینی من فرق می‌کند. اگر پنجره‌ی روبه‌رویی باز شود و گیس گلابتون پیدا شود، همه‌ی غم‌ها از دلم می‌رود. اما مامانم، وقتی آقام را هم می‌دید، باز غمگین بود. اصلاً همیشه غمگین بود.

- آره مامان؟

- نه زهرا!

- یعنی اصلاً خوشحال نبودی که لباس عروسی پوشیدی؟

- نه، نبودم! خوشحال نبودم؛ چون خاطرخواه نبودم.

- خاطرخواه یعنی چی مامان؟

- یعنی این که نفست به خاطریکی برود و بیاید.

- نفهمیدم مامان. بزرگ که شدم، می‌فهمم؟

- نه دیگر زهرا. این جا، نه! خاطرخواهی مال این جا نیست. این جا که

من و تو هستیم، چیزهای بهتر از خاطرخواهی هست.

- اما من می‌خواهم عروس بشوم مامان.

- تو عروسی زهرا. از عروس‌ها هم بهتری؛ مثل فرشته‌ها. لباس عروسی

را هم از روی لباس فرشته‌ها می‌دوزند. نگاهشان کن.

- اما فرشته‌ها بال دارند.

- تو هم داری زهرا.

- نه، ندارم مامان!
- اگر نداشتی که نمی توانستی پرواز کنی و به این جاییایی!
- این جا کجاست مامان؟
- این جا، همان جایی است که من و تو باید باشیم.

کاش می شد پرواز کنم و بروم ببینم پشت آن پنجره چه خبر است. یعنی گیس گلابتون چی شده؟ چرا خبری از او نیست؟ دیگر حتی زورکی هم نمی توانم بخندم. خاله مهری غصه ام را می خورد. گاهی وقت ها دلم می خواهد رازم را به او بگویم. اما نمی گویم؛ چون به ننه جانم می گوید و آبرویم می رود. دختر همسایه ی خرمشهرمان خاطر خواه شده بود، ننه جانم سرش را تکان می داد و می گفت: «دختره ی بی آبرو.»

نه، به خاله مهری هم نمی گویم! فقط به تو می گویم، آقا موشه. به تو می گویم که دلم برای گیس گلابتون خیلی تنگ شده. می دانی آقا موشه، اگر من بزرگ بودم و این جوری لقلقه نمی زدم، خاله مهری را می فرستادم خواستگاری اش تا زخم بشود. تو فکر می کنی از من خوشش می آید؟ نه؟ پس چرا از پشت پنجره به من زل می زد و نگاهم می کرد. اگر خوشش نمی آمد، اصلاً نمی آمد پشت پنجره؛ مثل همین حالا. اما راستی، حالا چرا نمی آید؟ نکند از کسی دیگری خوشش آمده؛ یکی که مثل من الاکلنگی نباشد. آخ آقا موشه، کاش می توانستی بروی توی ساختمان روبه رویی، یک گشتی بزنی و خبری از گیس گلابتون برایم بیاوری! اگر می رفتی، یک تکه پنیر بهت می دادم. درست است که پنیر کوچنی است و گران است، اما خوب، من

سهم خودم را به تومی دادم؛ از سهم خودم که عیب نداشت!

- امروز پنیر کوپنی می‌دهند، بی‌بی خانم. کوپنت را بده تا برایت بگیرم. حالا نه، غروب. غروب می‌خواهم بروم پیش نصیبه خانم، لباسم را پرو کنم. یک قواره پارچه‌ی گل اطلسی داشتم، دادم برایم بدوزد. گفته بودم که خیاطی می‌کند؛ آب دستش هم خوب است. لباس را چنان می‌دوزد، کیپ تن آدم. من که گفتم احتیاج به پرو ندارد. خودش اصرار کرد که یک بار پرو کنم. می‌گفت این روزها هوش و حواسش سر جایش نیست و می‌ترسد ایرادی توی کارش داشته باشد. آخه، طفلک گرفتار شده. یک پایش بیمارستان است و یک پایش خانه. دختره را برده‌اند بیمارستان. سلمی را می‌گویم. برده‌اند بیمارستان برای عمل چشم‌هایش. نمی‌دانم برایت گفته بودم یا نه که چشم‌هایش کور شده. توی همان آبادان، وقتی که بمب زده‌اند نزدیک خانه‌شان، عصب هر دو چشمش از کار افتاده. نمی‌دانم از ترس و هول، این جور شده یا موج انفجار کورش کرده! راستش، درست نفهمیدم. نصیبه خانم داشت تعریف می‌کرد، که مشتری برایش رسید. خلاصه هرچی که بوده، دخترک بیچاره از دو چشم کور شده. خدا لعنت کند باعث و بانی‌های این جنگ را. بچه‌ی بی‌گناه، یتیم که شده هیچ، کور هم شده. حالا خدا کند که دکترها بتوانند کاری برایش بکنند. خود نصیبه خانم که امیدی نداشت. یعنی می‌گفت: «دکترها امید زیادی نداشتند. گفته‌اند ما سعی خودمان را می‌کنیم، اما معلوم نیست که نتیجه داشته باشد.» آره بی‌بی جان؛ خلاصه این نصیبه خانم بیچاره بدجوری گرفتار است. خدا صبرش

بدهد. زن خوبی است. کوپنت را بده بروم. غذایم روی چراغ است.

چی کار کنم آقا موشه؟ از کجا بفهمم که حال گیس گلابتون چطور است؟ خاله مهری گفت امروز فردا عملش می کنند. الهی بمیرم برای آن چشم های قشنگش که نمی بیند. من را بگو که خیال می کردم دارد نگاهم می کند! خیلی خب آقا موشه، تو بُردی. گیس گلابتون من را دوست ندارد. یعنی اصلاً من را ندیده و از من خبر ندارد که دوستم داشته باشد. اما مهم نیست. من که دوستش دارم. برایش گردن بند خمیری درست می کنم و وقتی از بیمارستان برگشت، برایش می فرستم. چه جوری؟ خب معلوم است! تو باید برایش ببری. دوستی برای همین روزها است دیگر! من که غیر از تو کسی را ندارم؛ یعنی دارم؛ خاله مهری، ننه جانم، احمد... اما خب، فقط تویی که راز من را می دانی. وقتی که حالش خوب شد و برگشت پشت پنجره، گردن بند را می دهم که برایش ببری. نمی خواهد بگویی که من برایش ساخته ام. اصلاً مهم نیست. فقط دلم می خواهد آن رابه گردنش بیندازد و بیاید پشت پنجره تا من نگاهش کنم. همین! آره آقا موشه؛ همین کافی است. تو که خاطر خواه نیستی تا این چیزها را بفهمی!

دیگه از دستش ذله شده ام، مهری خانم؛ از بس که خمیر نان می ریزد روی زمین. نمی دانم چه کار می کند و چه می سازد! خمیرها را تیله تیله کرده و گذاشته توی آفتاب، عین پشکل گوسفند. به گمانم آن یک ذره عقلی هم که توی سرش بود، دیگر نیست. آخه، این هم شد کار؟ به جای

این که به من کمک کند و سبزی‌ها را بسته‌بندی کند، صبح تا غروب نشسته پشت پنجره و خرده‌خمیر می‌ریزد روی زمین. آخه، من پیرزن چقدر خم و راست شوم و جارو کنم؟ به خدا که پا درد امانم را بریده! دیشب از درد، تا خود صبح چشم روی هم نگذاشتم مهری جان. کاش محمود بود و می‌بردم پیش یکی از این دکتر علفی‌ها؛ پمادی، کرمی، چیزی می‌دادند می‌مالیدم روی پاهایم تا این درد صاحب‌مرده کم می‌شد... نه مادر جان، به تو زحمت نمی‌دهم. تو خودت هزارتا کار و گرفتاری داری. اصلاً بگو کی هست که گرفتار نباشد. راستی، از نصیبه خانم چه خبر؟ دختره که می‌گفتی کور شده، چی شد؟

ننه جانم از خاله مهری پرسید، اما خاله مهری خبری نداشت. گفت یکی دوروز است که نصیبه خانم رانده. من می‌دانم چرا. چون احمدش سرما خورده بود و تب داشت. راستش، من که بدم نیامد احمد مریض شده. حداقل کم‌تر سربه‌سرم می‌گذارد و هی نمی‌آید بگوید: «آقا تنبله، چی شد پس؟ چرا مجسمه‌ها را رنگ نمی‌کنی؟» خبر ندارد که من دارم گردن‌بند گیس‌گلابتون را درست می‌کنم. نگذاشته‌ام که ببیند. دلم نمی‌خواهد غیر از خود گیس‌گلابتون کسی آن را ببیند. دانه‌هایش خیلی زیاد شده. فکر می‌کنم هفتاد هشتاد تایی شده. صد تا که شد، رنگشان می‌کنم. بعد هم باید از سوراخشان یک نخ ابریشمی رد کنم تا بشود یک گردن‌بند درست و حسابی.

- مامان، تومی دانی داداشی الان کجاست و چی کار می کند؟

...-

- ناراحت شدی مامان؟ نباید اسمش را می آوردم؟

- نه زهرا، دیگر برایش ناراحت نیستم!

- یعنی دیگر دوستش نداری؟

- دوستش دارم، خیلی هم زیاد. اما دیگر خیالم از او راحت است؛ چون

اوراه دلش را پیدا کرده.

- راه دلش را؟

- آره زهرا. کسی که راه دلش را پیدا کند، خوشبخت است.

- خوشبخت است یعنی خوشحال است مامان؟

- نه، خوشبخت یعنی... یعنی... نمی دانم زهرا، نمی دانم یعنی چی!

- نه بی بی خانم؛ عمل دختر نتیجه نداشته. چشم هایش بینا نشده. یعنی هنوز نشده. شاید بعدها بشود. دکترها گفته اند که یک عمل جراحی دیگر باید روی چشم هایش بشود. اما نه حالا و نه این جا. یکی دو سال دیگر توی بیمارستان های خارجه. نصیبه خانم عز و جز می کرد که من خرج خارج فرستادن سلمی را از کجا بیاورم؟ خب، راست می گوید زن بیچاره. با دوخت و دوز لباس من و چهار تا همسایه ی دیگر که نمی شود دلار جور کرد. دلار که می دانی چیه بی بی خانم؟ پول خارجی است. مثل همین تومان خودمان، اما چند برابر آن. خلاصه بیچاره می گفت همین روزها دختره را می آورد خانه و باید پرستاری اش را بکند.

هم دلم می خواهد بخندم، هم گریه کنم. گیس گلابتون من دارد برمی گردد به خانه، اما چشم هایش خوب نشده. کاش می شد چشم های خودم را به او می دادم.

گردن بندش دارد آماده می شود. نخ ابریشمی را از جعبه ی خیاطی ننه جانم پیدا کردم و یواشکی برداشتم. اگر بفهمد، دعوایم می کند. خب بفهمد دعوایم کند. اصلاً تف بیندازد توی صورتم؛ به من بگوید دزد بی حیا. هر چه می خواهد بگوید. من که ناراحت نمی شوم. خیلی هم دوستش دارم. اصلاً همه را دوست دارم؛ خاله مهری را، احمد را، آقا معلم احمد را، حتی این درو دیوار و پنجره را هم دوست دارم. حتی مورچه هایی را هم که دور خمیرنان ها جمع می شوند، دوست دارم. تو را که دیگر هیچی آقا موشه؛ اندازه ی دنیا دوستت دارم!

- آخه این هم زندگی است مهری خانم؟ به خدا که دیگر دل از دنیا بریده ام. تو بگو به چه چیز این زندگی دل خوش کنم؟ به پیری و مریضی خودم؟ به علیلی این بچه؟ به نداری، تنهایی... آخ، چه بگویم مهری جان! هیچ کس را ندارم. همه ی کس و کارم شده این بچه که خودش کس و کاری ندارد. کاش محمودم بود. کاش علی رضا و زهرا بودند. کاش لا اقل عروسم بود. اگر بود، یک آبی به دستم می داد. نه دیگر مهری جان! دنیا به چشمم تنگ شده. باید بروم، اما اگر بروم، این بچه را چه کنم؟ کاش آدم سالمی بود و خودش روی پای خودش بند بود. آن وقت دل واپسش

نبودم و بادل راحت سربه خاک می گذاشتم. می گفتم هر جوری هست، گلیمش را از آب بیرون می کشد و بزرگ می شود. بعد هم زن می گیرد و سر و سامان پیدا می کند. اما با این وضعش کی حاضر است نگهش دارد؟ گیرم که بزرگ شود؛ کی حاضر است زنش بشود؟...

می دانی آقا موشه؛ اگر هم قبول نکند که زنم بشود، مهم نیست. من که دوستش دارم و برایش گردن بند می سازم. فقط خدا کند چشم هایش خوب بشود. همین! فقط همین آرزو را دارم. اصلاً خودم کار می کنم و پول در می آورم و می دهم مادرش تا دلار کند و بفرستدش خارج. نه این که منت به سرش بگذارم! اصلاً پول ها را می دهم تو برایش ببر. نگو که کی داده. وای که چقدر خوشحالم که برگشته خانه. خودت که شنیدی؛ خاله مهری گفت که آمده خانه. اما خب، هنوز پشت پنجره نیامده. زود است هنوز؛ بالاخره می آید. یک کم که حالش بهتر بشود، می آید. شاید تا آن موقع گردن بندش هم آماده شود.

- می بینی اش بی بی خانم؟ نگاه کن، پشت پنجره ایستاده. چشم بند به چشم هایش زده. طفل معصوم خوشگل هم هست. موهایش را ببین چه بور و لخت است؛ پیرهنش هم دست دوز نصیبه خانم است. حیف از این دختر که چشم ندارد!

بالاخره دختران گل ها را رنگ کردم و دادم احمد برد. آقا معلمشان

خیلی خوشش آمده و برایم پول فرستاده. یعنی مجسمه ها را خریده؛ دانه ای بیست تومان. اگر روزی ده تا مجسمه بسازم، کلی پول در می آورم. دیروز آمده بود پشت پنجره. تا دیدمش، قلبم شروع کرد به لق لق زدن توی سینه ام؛ درست مثل دست و پاهایم. یک حالی شدم که نگوا! دو دقیقه بیش تر نماند و رفت، اما همین هم برای من بس بود. دلم می خواست می توانستم بلند شوم و جیغ و داد کنم؛ مثل تماشاچی های مسابقه ی فوتبال. خاله مهری غروب آمد. آن قدر برایش خندیدم که دلش هوای داداش کوچکه را کرد و گریه اش گرفت. کاش می توانستم بروم و داداش کوچکه را برایش بیاورم. کاش زهرا و علی رضا بودند تا ننه جانم خوشحال می شد. کاش آقام بود. کاش مادرم بود. اگر مادرم بود، سرم را می گذاشتم روی سینه اش و یواشکی رازم را برایش می گفتم.

- بی بی خانم، یک جوری شده نوهات! فرق کرده. انگار که یک شبه بزرگ شده. دوباره می خندد. سر حال شده. احمد می گفت دارد داستان می نویسد. بچه ی غریبی است ها! دست کمش بگیر. یک چیزهایی توی کله اش می گذرد که من و تواز آن بی خبریم.

- چه می دانم والا! شاید هم تورا است می گویی مهری جان! فکر خودم هم مشغولش شده. این یکی دو روزه خیلی کمکم کرده. هشت کیلو زرشک را یک تنه پاک کرد. سبزی ها را هم تندتند بسته بندی می کند. بعد هم یک چیزی بگویم، باورت نمی شود مهری خانم. دیشب چهار دست و پا آمد نشست کنارم. با دست های بی جانش پاها و کمرم را

مالید؛ مثل آن وقت ها که باباش زنده بود و مشیت و مالیم می داد. خودم هم باورم نمی شد، ننه جان. نمی دانم چی شده! شاید خدا به من پیرزن رحم کرده و شفایش داده. چه می دانم والا! راستش این یکی دوروزه، دلم را گرم کرده. الان هم نگاهش کن! می بینی مهری خانم؟ دارد با پا، خرده خمیرها را از روی زمین جمع می کند که زحمت من کم شود. خدا شفایش بدهد. خدا خیرش بدهد. هر چه باشد، خون محمودم توی تنش است.

- خدا رحمت کند رفتگانت را بی بی خانم!

چشم بندش را باز کرده. با چشم بند هم خوشگل بود، اما من این جوری بیش تر خوشم می آید. وقتی که زل می زند به روبه رو، خیال می کنم که دارد نگاهم می کند. آن وقت دلم برایش غش می رود؛ مثل ننه جان که پاهایش غش می رود.

- بی بی خانم، بیا ببین برایت چی آورده ام! یک جفت دمپایی طلایی خوشگل. بپوش و به جان نوهی گلت دعا کن. بله بی بی خانم! پولش را خودش داده. من فقط سلیقه کردم و برایت خریدم. پول مجسمه های خمیری اش است. آقا معلم احمد ازش خریده. ببین! با پول زحمتش، اول از همه برای تو هدیه خریده! هان، چی شد؟! خوشحال شدی؛ آره؟ فکر نمی کردی این قدر دوستت داشته باشد؛ نه؟ حالا دیدی بی بی جان؟ دیدی این بچه چه قدر به فکر تو است؟ دیگر نگو که من هیچ کس را ندارم! نگو که این بچه به دردم نمی خورد! با همین وضعش دارد کاسبی می کند. از هنرش پول در می آورد. ماشاء الله به جانش؛ ماشاء الله! والا به خدا، از احمد

من بهتر است. برو خدا، را شکر کن که حداقل این یکی را برایت گذاشته.

وای که ننه جانم چقدر خوشحال شد! یعنی اولش هاج و واج مانده بود. باورش نمی‌شد، اما بعدش نگاهم کرد و خندید. ننه جانم اگر بخندد، خوب می‌خندد! برعکس مادرم؛ مادرم اگر هم می‌خندید، خنده‌اش از ته دل نبود. پول را دادم به خاله مهری و گفتم به سلیقه‌ی خودش یک دمپایی برای ننه جانم بخرد. یعنی به خودش که نگفتم؛ به احمد گفتم پول را بدهد به او و این را بگوید. حیف که پولم کم بود؛ وگرنه می‌گفتم چادر کلوکه‌ی مشکی برای ننه جانم بخرد. اما دمپایی‌اش هم قشنگ بود. دیشب برایم آتش شلغم درست کرد؛ از همان‌ها که مادرم می‌پخت. ننه جانم می‌داند که من آتش شلغم دوست دارم. اما از وقتی آمدم این‌جا، برایم درست نکرده بود. تازه، یک دستمال نوه‌م برای زیر چانه‌ام دوخته. دستمال را گذاشت زیر چانه‌ام تا با خیال راحت آتش بخورم. هم گیس‌گلابتون را دوست دارم هم ننه جانم را. خاله مهری را هم خیلی دوست دارم. اصلاً همه‌ی دنیا را دوست دارم.

خاله مهری می‌گفت که نصیبه خانم گفته: «شب و روز سوزن می‌زنم تا بلکه بتوانم پولی جمع کنم، اما مگر با این پول‌ها می‌شود خرج بیمارستان‌های خارجه را درآورد؟»

راست گفته! تنهایی که نمی‌تواند این همه پول درآورد. من باید کمکش کنم. شب و روز مجسمه‌ی خمیری درست می‌کنم. آقا معلم احمد مجسمه‌هایم را تند و تند می‌خرد و پولش را می‌دهد. اما راستی، این همه

مجمسه را می خواهد چه کار؟!

تازه، احمد می گفت که آقا معلمشان گفته: «این دوستت خیلی با استعداد است.» من را گفته. چند تا کتاب هم برایم فرستاده. خوب فهمیده که من خواندن و نوشتن را دوست دارم. احمد به آقاشان گفته: «دوستم می خواهد قصه نویس شود؛ مثل شما.» آقاشان گفته: «نوشته هایش را بگیر بیار، ببینم چه می نویسد.»

اما من ندادم که ببرد. خجالت کشیدم. این کاغذپاره ها که به درد خواندن نمی خورد. فقط برای خودم خوب است؛ این جوری حرف هایم را می زنم و سبک می شوم.

تا حالا دویست تومان جمع شده. تا یک سال دیگر خیلی بیش تر جمع می کنم. گردن بند گیس گلابتون هم آماده شده. نمی دانم چه جوری به دستش برسانم. کاش احمد دهن لق نبود و همه چیز را به همه نمی گفت تا می دادم او برایش ببرد.

- می بینی، بی بی خانم؟ می بینی چی کار کرده این بچه؟ ببین چی به من داده! وای، دستش درد نکند! چطوری این را درست کرده به این قشنگی؟ ماشالا به هنرش. آره والا، بچه ی باوجودی است. احمد خودم این کار را نمی کند. ببین چی ساخته، بی بی خانم! قرمز، سبز، آبی، زرد... مثل قوس قزح است. چه سلیقه ای! به به! به خدا هیچ کس نمی فهمد که با خمیرنان درست شده. ببین چه برقی می زند. عین گردن بندهای واقعی است!

برای گیس گلابتون، یکی بهترش را درست می‌کنم. اصلاً برای او اکیلل هم رویش می‌ریزم تا طلایی بشود.

خاله مهری خیلی خوشش آمد. نفهمیدم چی شد که دادمش به او. دستش را گذاشته بود روی سرم، داشت نازم می‌کرد، مثل مادرم. یک دفعه دلم خواست گردن بند را بدهم به او.

برای گیس گلابتون، یکی بهترش را درست می‌کنم. حتماً این کار را می‌کنم؛ یک گردن بند قشنگ طلایی که وقتی بیندازد به گردنش مثل شاهزاده‌ها بشود! حیف که نمی‌تواند خودش را ببیند و بفهمد که چقدر قشنگ است!

- مامان، می‌خواهم خودم را ببینم. آینه بده.

- آینه لازم نداری زهرا. همین جوری هم می‌توانی خودت را ببینی.

- نه، نمی‌توانم! نمی‌بینم مامان!

- می‌بینی! فقط یک کم سعی کن. سعی کنی، می‌بینی. سعی هم لازم نیست.

فقط باید بخواهی، بخواهی که خودت را ببینی. آن وقت می‌بینی.

- می‌خواهم مامان؛ می‌خواهم خودم را ببینم، اما نمی‌توانم. نمی‌شود...

- می‌شود زهرا. حالا دیگر می‌شود. سعی کن، بخواه....

- می‌خواهم، اما...

- بیش‌تر بخواه، بیش‌تر....

- می‌بینم مامان... می‌بینم! دارم می‌بینم! بی‌آینه می‌بینم... وای، چه عالی! داداشی را هم می‌بینم. ننه جان را هم می‌بینم! قناری مان...

قناری مان راهم می بینم!

نه، باورم نمی شود!... یعنی راست راستی من قصه نویس می شوم؟ آقا معلم احمد گفته: «این بچه الانش هم نویسنده است.» من را گفته. احمد به زور دفترم را گرفت و برد برای آقا معلم. دفترهای آخری را ندادم که توی آن ها از گیس گلابتون نوشته ام. می دادم که آبرویم می رفت! فقط دوتا چهل برگی را دادم برد. همان ها را خوانده و خوشش آمده. به احمد گفته: «این دوستت را بیار من بینمش.» آن وقت احمد گفته که دوستم از خانه بیرون نمی رود. من را گفته. آقاشان هم گفته: «شاید خودم بیایم دیدنش.» خدا نکند که بیاید! من خجالت می کشم. می ترسم هول شوم و شلوارم را خیس کنم...

- نه مامان؛ نمی توانم، می ترسم، هول دارم.
- هول ندارد زهرا. بیا بالا. بیا. فقط بخواه که بیایی.
- می خواهم، اما می ترسم بیفتم.
- نمی افتی زهرا. بین من دارم می روم. من می خواهم بروم بالاتر. تو هم بخواه. دیگر وقتش است. باید برویم بالاتر. هرچه برویم بالاتر، قشنگ تر است.
بیا دخترم، بیا. تو می توانی، می توانی. تا هر جا که بخواهی، می توانی بیایی!

می توانم! می توانم! آقا معلم احمد گفت که من می توانم بنویسم و یک قصه نویس بزرگ بشوم؛ از همان ها که اسمشان را روی کتابشان چاپ

می‌کنند. به من گفت: «پسرم، بنویس. همه چیز را بنویس. دلیل ماندن تو شاید همین باشد. پس بنویس. همه چیز را... همه‌ی آن چیزهایی را که دیده‌ای یا ندیده‌ای. تو راهت را پیدا کرده‌ای...»

می‌نویسم! می‌نویسم آقا معلم! هزار تا قصه می‌نویسم؛ قصه‌ی نخل‌ها و آدم‌های شهرمان، قصه‌ی خانه‌مان، قصه‌ی علی نقی... قصه‌ی ننه جان، قصه‌ی عشق من و گیس گلابتون، قصه‌ی مادرم... من راه دلم را پیدا کرده‌ام آقا معلم. پس می‌نویسم. می‌نویسم...

- وای این بالا چقدر قشنگ است. چه رنگ‌هایی، چه برق‌هایی مامان... مثل قصرپری‌های قصه‌ها؛ قصه‌هایی که ننه جانم می‌گفت. کاش یکی قصه‌اش را می‌گفت. کاش یکی قصه‌ی ما را می‌گفت!

فایل شده توسط چنل @bookxteria

برای حمایت، و دسترسی به فایل کتاب های بیشتر
به چنل (تلگرام و روبیکا) ما پیوندید ♡

@bookxteria



خب، آره، خاطرخواه شدم! خاطرخواه گیس گلابتون. دلم
می خواهد بیاید پشت پنجره و نگاهم کند. وقتی
نگاهم می کند، دلم یک جوری گرم می شود.
انگشت هایم جان می گیرند. می توانم هزار تا
گردن بند خمیری درست کنم. می توانم یک
عالمه سبزی پاک شده را بسته بندی کنم تا
ننه جانم راضی شود. می فهمی آقا موشه؟ بگو
بینم، تو تا حالا خاطرخواه شده ای؟ نه، حتماً
نشده ای که این جوری تک و تنها و بی خیال
ول می گردی ...

درباره ی نویسنده

شکوه قاسم نیا متولد سال ۱۳۳۴، بعد از به پایان رساندن تحصیلات
خود در رشته ی علوم سیاسی، به حرفه ی مورد علاقه ی خود، ادبیات،
روی آورد.
او فعالیت ادبی برای کودکان و نوجوانان را از سال ۱۳۵۹ آغاز کرد.
حاصل این فعالیت ۳۸ ساله، انتشار بیش از ۲۰۰ کتاب شعری و
داستان است که تعداد زیادی از آن ها موفق به دریافت جوایزی در
جشنواره های داخلی شده اند.
کاش یکی قصه اش را می گفت تا کنون دو جایزه کسب کرده است.



کتاب های مهتاب



mehrab-e-ghalam.ir

۱۰۰۰۰ تومان



9 786004 133791